رساله منطق یا
منطق منظومه
یا دیوان نورعلیشاه

سنه
۱۳۱۸
فارسی

رساله منطق یا
منطق منظومه
یا دیوان نورعلیشاه

سنه
١٣١٨
فارسی

هوالحق

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت چو مهر شهره زبانها / پیوسته از این سلسله زنجیر جانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو / مخزون شده در مخزن دل نقد روانها

آدم که بود از غم و شادی اثری بود / جام غم تو شادی و غم شد تر دلها

از دست روان بر غم خانه دلها / خم گشت از این بار از آن پشت کمانها

آنکه تو زدست عیان سیر و گمانی / پیچان غمت کرده بهر سینه نشانها

گشتم چو الف وار زار خیال جرید / دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندان که گشودم نظر ایدوست ندیدم
جز نور تجلی نظر حسنت بعیا نها

ای چراغ ماه تابان هر شب از روی شما / شعله خورشید مشتعل صبح از روی شما

از شما ارزست بادی سوی دلها روی / رهی دلها گشت از جان روشن کوی شما

آتشی کان شعله ور دیدند از طور کلیم / آتشی بود از شرار گرمی خوی شما

سبحه را زنار کرده خرقه در آتش فکند / هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما

نافه آهوی ختن چون غنچه شد خون جگر / نافه تا تا یافته از در تار گیسوی شما

گر خریداران خراج عاملی ارزند بشر / کی در این سودا فروشم تاری از موی شما

جز با بودی

جز با بودی شاهم گشت روان از ره حق
حسبلله شکر نور مه از طاق ابرو شد

خوش در آمد در آن ساقی مهوش ما را / ساغری داد از آن آب که بیغش ما را

زلف شوریده دل شیفتگان خواهد چه / زلف آشفته او کرد مشوش ما را

آتشی داد از آن جام بقول علیه شد / خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را

خانه پر نقش و نگار از نبود باکی نیست / سینه از نقش نگاری است منقش ما را

مطرب از نور مه خوش غزل نغز بخوان
که از آن گفتار خوش دل شده سرخوش ما را

نه تنها خال هندو شیر را بد مهر و دین ما را / کفر زلف گیسوی لیسی بود حبل المتین ما را

ملین از دست فرعونی بلا دارد جلالی / کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را

چوی از آتش مهرش دهر هر ذره را آید / چرا بر صدر چشمانی نماید مشکلین ما را

برارد از چه رو زین جا / بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را

مگو آن از کجا منشانه نبود خلد آن / که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را

تو میسوزی دل ما را و از آن نرم گرم کاکا / چه برق جهان سوزی زره جبین ما را

اگر نور تجلی دیده دل امشب در این منزل

بیا ساقی بیار آن جام می را / که دل بخش درد و شام می را

زمان گل بلعبتی بالا بابت / مده از کف زمانی جام می را

زهم بر علقف سینه آورد / به بزم مستان پیغام می را

بتی دارم که پیش لعل گوهر / نشاید بود هرگز نام می را

خاصه کان

بغیر از خور حقان در مصحف عشق — کسی نادیده لطف جام می را

بریزد خون که کشش ساغر برد — ز کاکش تازه سازد کام می را

بجز نور علی — ساقی مستان را

که هر را جازه دید — اشتام می را

کردست رسی بمود بر دامن تنها — از خون مژه ما رکش شده در تنها

تنهانه همین دلها [illegible] بدر کاه — داره نه همه جانها در کوی تو ما تنها

لی یار جفا باری در کوی تو بنشینم — در راه وفا کردم [illegible] بنشینم تنها

پروانه از گشت دل [illegible] — کر آه سحر باری بسوزد همه جو تنها

خصم از همه شب تو شد [illegible] — آه سحری خون [illegible] شکافته جو تنها

آتش نه همان طالع [illegible] سحرگاه — درکوی تو شد کردان چون ذره

چون نور [illegible] ما را — گردید دل روشن

ابرو توان بنشینم — چشم از همه ره تنها

بنشنم چه خرامان بره [illegible] رود را — [illegible] فتنه [illegible] رد را

[illegible] زد [illegible] تیر دو صد طاهر جان — هرگاه که زه بکشد ابرو [illegible] را

گل را شود از شرم شکر خنده فرامش — بنشینیم اگر آن غنچه دهان را

برا اهل وفا عرصه اگر تنگ کند آه — زین [illegible] آن کفا تنگ چرا [illegible]

[illegible] چرا زد گلستان [illegible] — آری سوی خلد رهی نیست [illegible] برد

تا چند [illegible] گل [illegible] تو چون گل — از خار [illegible] فلک زنم جامه جانها

دقت است که چون نور علی [illegible] — در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خوش

خوش [illegible] سحری [illegible] اندر [illegible] — محفل [illegible] منور ما را

ساقی [illegible] ساغر بخود [illegible] — چشم کردان تو [illegible] ساغر

حاجت عنبر [illegible] نکند [illegible] — نافه چین شده زان زلف معنبر ما را

دوش وقت سحر [illegible] سوی [illegible] عشق — ساغر داد [illegible] ساقی کوثر ما را

ده [illegible] ساغر [illegible] قطره چون [illegible] — بنظر [illegible] مصور ما را

بنت [illegible] اندیشه ام اندوه — شاخم از در [illegible] ما را

تا بود نور علی [illegible] جهان

[illegible] سینه [illegible] ما را

حاجت [illegible] سوی [illegible] مرا — بس بود منزل جانان کوی خرابات مرا

حاجت [illegible] — طاق [illegible] تو [illegible] حاجات مرا

ماه خوبانی [illegible] خورشید [illegible] جهان — عاشق [illegible] تو [illegible] ذرات مرا

[illegible] مرا [illegible] — عشق تو [illegible] مرا

[illegible] از قد تو بر لوح دل [illegible] الفی — شده مصدر [illegible] معنی ابیات مرا

پیر [illegible] ارشادم [illegible] — اسرار [illegible] مرا

سالها [illegible] جهان کردم و [illegible] شدم

تا شده از نور علی [illegible] مرا

تا گل وصلت [illegible] — [illegible] مرا

[illegible] — [illegible] از حلقه دام [illegible] مرا

[illegible] — [illegible] حسن [illegible]

از [illegible]

دل اگر از جستجوی وصلت در خفقان […] — یک نفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا

از ضعیف اگر ندارم قوه […] — خصم اگر […] از ده […] مرا

در ازل نور علی عالم خواند اله

روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی وارهم […] — مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا

گرچه هر روزم […] در رسید کام […] — صبح […] شام […] صبا دمی باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — ریشه آن در طره شمشاد می باید مرا

تا بکی در سینه ام دل […] — حال دیم […] قفس آزاد می باید مرا

کی کنم از صحبت صاحب دلان […] — اجتناب از صحبت زهاد می باید مرا

خرقه ارشادم اند […] — گر نه در بر […] خرقه ارشاد می باید مرا

آنکه […] شدم نور علی در آیم شه ملک بقا

بر سریر فقر و عدل و داد می باید مرا

از دل و جان خلوتی با یار می باید مرا — جان و دل خوش خالی از اغیار می باید مرا

یک نفس بی وصل او هم زندگی […] — تا نفس باقیست وصل یار می باید مرا

غیر را نبود در این خانه ره […] — خانه دل خلوت دلدار می باید مرا

گر نباشد خرقه و تسبیح […] — کافر عشقم بت و زنار می باید مرا

رند و دردی آشامم […] — خانه اندر خانه خمار می باید مرا

جرعه نوشیدم از […] — حالیا خوش […] پیمان و دار می باید مرا

از ازل که بر حالم در دم نور علی […] رند در — تا ابد دل مطلع انوار می باید مرا

تا زند سینه ز صهبای محبت جوش مرا

که زبان ملیشود از ذکر تو خاموش مرا

پای تا سر همه آغوشم و جویت […] — وقت باشد که عشق تو در آغوش مرا

ساقی عشق سوی میکده […] — ساغری داد که وقت […] مرا

ده چه ساغر که چو نوشیدم […] — عقل […] هوش شد و هوش فراموش مرا

واندران حالت مستی […] — که از آن زلف نغمه در گوش مرا

نغمه این بود که […] — از پی تهنیت […] همه گوش مرا

نغمه بود که گرچه نور علی دست […]

رفت از آن نشه ندانم که […]

هر گل لاله که […] — دل کشیده در من […]

سر زند خون […] — آن […] گوشه نباید که […]

تا کشیده دامن […] — چون […] گردیده […]

تا گشته […] — تا فخر آن […]

جوشش […] — اشک خونین […]

گشتم […] — می نماید […]

عکسی […] در سینه ام […] — […]

آدم چه از […] رخ سوی الله — دیدم […]

دادم چه ساقی آن جام باقی — از پای تا سر گشتم همه

نه اسم و رسمی نه وضع و […] — اینجا یکی شد اسم و […]

چون نو الف سان گردی جریده … گرد و عبادت گیتی آئی

تا تو نشینی ایمن به ساحل … تا در کف آری دری یتیما

خود را ز ساحل در بحر افکن … بشکن درها صدف آن در یتیما

گر شد ز خون دل قدح لاله رنگم … خالی به زباده کر به کف جام را

زاهد مخوان شو بالاش که همت گیتی … با کوی دوست روضهٔ دار السلام را

نور علی همای بلند آشیان بود

بیهوده چند گردی ای شیخ دام را

صبح است ساقی خیز و بیا بنوش و دوباره ببین … از زنگ غم چون آینه ساز آن صفا سینه را

برقع ما لست بگشا ز زلف برقعی … در زنگ سینه … کینه را

در گنج سینه بابی گنجی تو پنهان گشتی … بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه را

تا ساز دم یکباره تن آواره زین دیر کهن … خیز و بکامم در فکن آن باده دیرینه را

افتاده ام افسرده، کو آن آتش طور … تا خیزم و سوزم ببر … آئینه را

زاهد برو چون عاشقان بر جامه خاک کن … تا چند دوزی از ریا پیراهن پشمینه را

تا شد نوری از علی شد جلوه احسان جلی

روزی که کردی منجلی از رخ حسن آئینه را

دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها … که دل گسسته ز می لعل جان گسلها

کسی که رو به کعبه رضا کرد … ز سیل دیده بشوید غبار منزلها

کجاست بلبل نالان که … … صبا ز جعد گل می کشم حاصلها

چنان بسجر ملایم غریق گردانید … که زورق تم برنتد بر کنار ساحلها

دلم زناله

دلم ز ناله نی چون جرس بنالد یا … که ساربان جفا بسته بار محملها

ز کشت عقل بسی رود بمینه خرمن بود … که برق عشق درخشید و سوخت حاصلها

از آن زمان که طلوع مخمس نور علی

چه آفتاب جهان طالع است در دلها

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما … افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما

روز نخست منشی تقدیر شد عجب … بنوشته بر جریده هستی دوام ما

ساقی بیار باده که بر روی نقد دل … زد سکه نقش خاتم لعلت بنام ما

خبر از صبا کشا … جان … هر صبحدم که عزت جانان پیام ما

تا از کمند دهر رهائی … در دست باد داده چه نقش و چه نام ما

از بوی … تو بر خاک ناقه … خوشتر ز بوی نافه چین شد مشام ما

تا منزل رهی گشته نشانه اهل دلی

روشن شده است نور علی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم بار … بگفت غنچه دل بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخت بسته دلم ز کف … که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چه ذره … عالمتاب … نماید او به بلندی جمال زیبا را

برو بکار خود ای واعظ و ملولکار … مجو ملامت رندان پیر و برنا را

کی زبان ملامت گشود در مینی … بنور دیده مجنون جمال لیلی را

دمی بدید مرو … … گرت هواست که بینی عذار عذرا را

زبان بکام دل العفو گشا که نور علی … که زنده از نفس مهر مسیحا را

ای حسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا — از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا
مجنون صفتانیم بدان رشته که دام — چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا
تا بیم که در حسن ازل بوده و هستیم — از دیده وامق نگران بر رخ عذرا
از ساغر آن سحر نخستین جمله فراموش — آندم که تماشایم معجز بد و بیضا
تا لب سخن از جام جم و خم فلاطون — لب بر لب ساغر زنه و کف بر کف مینا
مستان ترا هیچ صدا نیست بدل — جز غلغله چنگ درین گنبد مینا

جز نور علی کیست که احسن تو نماید
خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

جهان ای گشته ز نور نهان جمله هویدا — از نور جمالت شده روشن همه دلها
تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی — از روی شده موجود وجود همه اشیا
آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز — افکنده بدلها شرری آتش سودا
هم نقطه توحید شد از خال تو معلوم — هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان — هم ذره شده از پرتو مهر تو هویدا
با آینه چهره حسن نگار تماشا — لعل از که بود دیده بر رخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا چهره بر افکنده ز رخ سید حینا

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را — همچو خورشید زر دور افکن از کرم پیمانه را
خانه گلزار یارت یا بکجا ای شنیده نو سر — در حرم دل جا بیاید گشت صاحبخانه را
زلف عنبر او دل زمرت دل خوبان گی — و آنگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
ناکدی

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا — کی بیابی گوهری از صدف آنگه هر یک دانه را
بنگر ای دل چون ز بهر بوی در یادگار — جان فشانیها شد در شمع پروانه را
گر بخواهم دیدنش بیدارم هرگز نیابد — گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگهی مست جام عشق چون نور علی
در بیابان هرگز اسرار حق دیوانه را

ای زلف رنگ عارضت سر دادگلزارها — هر خار گلزاری شده گلگشت هر خارها
از کفر زلفت ای صنم زناری بود در حرم — بر گردن هر دل ازین رشته زنارها
میخواره تا از نشئه آن جام چشمت دادها — با گردش دوران آن در گردش پرکارها
تا شایم کز با خیال بر رخ دری ایمان — گیرم چه بر رخ آن بستان در رخنه دیوارها
رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم — اشکم روانم فاش کرد آخر سر بازارها
پرسم ز بصد مصطبه ... گفت ترسا دارها — کاهنگ مطرب و جام می ایشان کند دلدارها

تا دیده نور علی از مشرق جان در دلم
تابان شده از آب گلم خورشید در انوارها

در خرابات مغان تا که گشت مرا — صحبت پیر و جوان شیشه و جام مرا
بغلامی تو تا بسته ام ایشان کمر — شاه آفاق کمر بسته غلام است مرا
مرغ دل کی شود صید بدام دل کی — هر خم زلف تو صد حلقه در گشت مرا
بی گل روی تو ای زنگ بی آرزو — گر همه خم بهشت آمد حسرت مرا
تلخی کامم زهر ز زلف شیرین — خوشتر از شهد و شکر لب کام است مرا
تا که چشم سیاه تو بصحرای دلم — گر همه زاهدی و حسبی شده راست مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و دیوار بهشت ما را

ای از رخ تو روشن انوار دو جهان است ما را
اکنون دولت دیدن آن رخ نکو است ما را

چندی چه عمر بودم در زیر پوست پنهان
عشق تو کرده بیرون از زیر پوست ما را

خورشید روی تابان از چشم ما نهان شد
زان روز که گوی ... آن خاک کو است ما را

تا بر دل عشاق از آتش شوق آبی
سیلاب دیده بر رخ آب رو است ما را

باری اگر ز یاری رو سوی ما نیاری
داریم عجز و زاری سوی تو رو است ما را

مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان
تابان ز لطف گردون ... است ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می تجلی جام و سبو است ما را

ای تخت مهر سپهر انما
تا گشت سرور پاک حسن و آل انا

شرح ای از تو بود ابل ...
ای در وصف رو بت و الضحی

روز اول بهر شناخت تا ابد
ذکر تسبیح ملک شد لافتی

در وجود اثبات الا
تا نمودی نفی شرک از ربع

عاشقان ... شد در ...
نقطه تسلیم در پرکار رضا

هر که شد مفتون ...
مطلق که از قید ما سوا

از تو جوید بس نظر نور علی
تا شود خاک در حضرت کیمیا

تجلی اش ... سپید ما را
گوهر ... بهات ... سپید ما را

گشته از

گشته از هر دو کون بیگانه
با حقیقت آشنایی سپید ما را

سالکان ره حقیقت را
راهبر و رهنمایی سپید ما را

در دل شکستگان آن سر عشق را
دیده دار آتش ... سپید ما را

عاشقان ملامت شعار را
گشته در خوب ... سپید ما را

گشته مصباح در زجاجه
نور ارض و سماوات سپید ما را

جام گیتی نما گرفته بدست
ساقی اصفیا سپید ما را

همچو نور علی بیا و ببین
نقطه تحت با سپید ما را

بیرون نکنی تا ز سر این خرد بینی را
دیدار نه بینی ز رخ یار یمنی را

تا جلوه دهد چهره زیبای تو ای یار
بزدای ز آئینه دل زنگ منی را

بر قامت جان جامه هستی زده چاک
... بود حبیب در بدن کفنی را

تو شانه مگر یار بر آن زلف معنبر زد
گردی که شنوم نکهت مشک ختنی را

در خلوت دل قامت دلدار خرامان
خواهد که ببینم جلوه سرو چمنی را

دل دیده چه با بت سرکوی تو ام گفت
در کعبه که دیده است معتکف دو تنی را

همچون که چه نور علی شد دیده ...
... سر قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما
در سفر عمری بسر کردیم ما

از برای یار خویشتن بستیم بار
خویشتن را در بدر کردیم ما

بار افکندیم در هر منزلی
پس سبک زان منزل گذر کردیم ما

قوت‌ها خوردیم در هر لحظه‌ای / دامنی زان پر گهر کردیم ما
خوش شب و روز دیدیم در عالم / سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بی‌حد و شمار / عالمی زیر و زبر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی / کشور جان را سفر کردیم ما

آنگهان‌ها و سرا کردیم ما / باد سر قصه سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا / عاشقان را خبر کردیم ما
خوش [illegible] گفت / کام جان از [illegible] کردیم ما
هر کجا دیدیم کو قلبی [illegible] / دست با او در کمر کردیم ما
کام جان از لعل شیرین [illegible] / خسروانه پر شکر کردیم ما
قوت‌ها خوردیم در دریا / عالمی زیر و زبر کردیم ما
در بیابانی که پا یابی نداشت / هر زمان [illegible] سر کردیم ما
عاقبت نور علی شد یار ما / یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما
ترک عقل خیره سر کردیم ما

معتکف گشتیم در کنج میکده / باز نوش از خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم / کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان یافتیم / کام جان‌ها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم / سینه‌ها را پر شرر کردیم ما
سوزها در هر دلی انداختیم / ناله‌ها را با اثر کردیم ما
دست دل شستیم از سود و زیان / ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
باد سر در عشق جانان باختیم / خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت عشق کوته ساختیم / قصه را مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی / خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است همه بنشین و جام است اینجا
هر چه جز مستی عشق است حرام است اینجا
باده خواران همه [illegible] / آنکه هشیار نگشته است کدام است اینجا
روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت / زیر هر دانه صد حلقه دام است اینجا
زاهد از همچو خلیلت [illegible] / نار نمرود [illegible] سلام است اینجا
الحذر [illegible] عاشق که نام [illegible] / گرچه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

حسن تو چون [illegible] عیان در نظر ما / ابروی تو ابروی تو نور بصر ما
سازد [illegible] / هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
ای روی تو [illegible] شمع دل افروز جهان / پروانه صفت سوزد [illegible] ما
عالم همه گر غرق گناهند چه [illegible] / بوده [illegible] عصمت گهر ما
ای [illegible] عیب [illegible] / هر دم چه زنی طعنه [illegible] ما
گفتیم که همان بود ز اول قدم عشق / کافر شده [illegible] در این [illegible] ما
جز نور علی کیست در این دور که ما
معصوم صفت در ره حق [illegible] ما

نقش [illegible] ما / نقد گنجینه [illegible] ما
باده نوشان بزم وحدت / از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق گشت [illegible] / همدم جام یار [illegible] ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد — گاه مجنون نشین چه لیلاها

گه بگردون چه ماه تابنده — گه چه ماهی غریق دریاها

نه فلک یک صدف ز بحر دل است — بدر آن همچه دُر یکتاها

دانه دان

حمزه شنو ... عالی قدر

چشم دل که زد بهم بیناها

نفسی با جمال دلبرها — شغل دیگر فراز دل برها

روز و شب کشش از در عشق — دل بود عود و سینه مجمرها

ذوق مستان ما اگر خواهی — جرعه نوش کن ز ساغرها

چهره ما و دولت و ستاره — همه همچند بیش اخترها

پادشاه ممالک عشقیم — عشق چون جان بهست بودها

آنچه از چشم خلق پنهانست — هست روشن برای انورها

تافت نور خورشید از علی در دل

دل شد آئینه منورها

دلبر گشته در برها — در بر ما نشسته دلبرها — ما حریفان مسجد عشقیم — جام گیتی نمای ساغرها

ما چنین که منزل اعظم — مسکن گشت قوت اخترها — عزت دولت ابد همچو — روشن است برای انورها این

اگر سلطان ... ما — چون گدایان نشسته در برها — عرصه ... کون دان صحبت — کمترین خطه ز کشورها

همچو نور علی الکون — هست مهیم فقر برها

مست جام صبای وحدت ایم — مطلق از قید ... ایم

عارفان معارف حق را — نکته سنج حقیقتیم ایم

روشنی بخش خلوت دل ما — سر لیلی ماه طلعتیم ایم

چهره همچو شاهد وصلش — که فارغ ز فرقتیم ایم

تن گدازان در آتش مهرش — شمع بزم محبتیم ایم

وز آتش شوق شعله ور گردید — سوخت خاشاک و ...

همچو نور علی ز جام ظهور

باده پیمای وحدتیم ایم

بسکه گه آه فغان از فرقت گل عندلیب — غنچه را شد خاک بر تن جامه صبر و شکیب

دل کشد از شاخ طوبی و گل جنت کنار — منظر هر که بیند از محسن خوب دلفریب

مبتلا گشته غم ... از جان ... — مبتلا گشته و بیچاره لب ... طبیب

ناله کردن گرچه رسمست ... عشاق — لیکن آنم که پنهان درد عشق دارم ...

دل غریبت و ملوکت ... — وا عجب ایدوست ... غریب

تا شدم مهمان سعادت بر خوان — ... قرص قمر ... خورشید ...

ملک دل شد ... از غم ... — ... که ... نماید ...

شاه ... محو از تخت تا فرمان ... — ... قرار و ... نشیب

کی بود اندیشه از رفت خون فراق

هر که چون نور علی وصل تو داشت باشد نصیب

این عرق باشد ... با کلات — یا ... عقد پروین آفتاب

تا شده در جدول ... — جاری شده از چشمه خورشید ناب

جاری شد

تا بشر حورات ... عیان — تا زده ... بر روی ... آب

قطره‌های می بود بر لعل او   بالله خورشید است با قوه بنزاب

سنبل زلف آن صنم   یار زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس سرمست از می سرگران   یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه کرد از چهره‌ی بشر نور علیست

تا شده طالع ز بشر آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه‌لقاب   حسن رویش در دلم اندر ما حجاب

او بهشت جنت مان است بس خوشتر   جام می همچو ما را بی حساب

ز آفتاب روی عالم تاب او   ذره‌ی خود بیشتر بود آفتاب

نرگس شهلاش هر شب سرگران   دید تا آن چشم مخمورش بخواب

ماه رخسار رخش هر او دیده   عکس خورشید است تا بهره‌ور

همت بحر از خضر کردون بود   بر سر دریای چشمم یک نگاه حباب

گرفت تابان در دلم نور علی

آفتابی دیدم اندر آفتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب   سر گردون بر کشیده حجاب

ناله قمری و بلبل در چمن   گشته همچون نغمه چنگ و رباب

سرو گل خوانده اندر بوستان   آیه طوبی لهم و حسن مآب

مطرب حسنش نغمه رقصان ارغنون   ساقی گلرخ جرعت از شراب

زاهدان در صومعه سماع خوش   عاشقان در میکده بگشته خراب

جز خرقه و سجاده رهن می   و فرد دامنش لب تشنه تم آب

شد فرو زان ما کمان نور علی   ذره‌ها گشته هر یک آفتاب

عین ما آبست و ما در وی حباب   صورت ما جام و معنی شد شراب

صورت معنی است عین یکدیگر   صورت لطف موج و معنی گشت آب

آفتاب از ذره پیدا گرده عیان   ذره هم گرده عیان از آفتاب

جام می بر کف همین رقصم ذوق   برود بر بتان مست و خراب

خوش درآ در میکده جامی بنوش   تا شوی از سرمستان کامیاب

عرض جان کن سوره اخلاص را   تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی

یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب   جان و تن در باز و جانانی طلب

درد اگر داری بیا درد بجو   از طبیب درد درمانی طلب

خواطر مجموع اگر خواهی بیا   در خم زلف پریشانی طلب

تا بکی باشی به بند این و آن   این و آن بگذار و عرفانی طلب

خوش درآ در میکده رندانه   سینه ذوق رندانی طلب

برو در میخانه چون نور علی

تفرد بگذار و جمالی طلب

تا شدم حلقه بگوش در پیران عرب   پاسبان حرمش گشتم و دربان عرب

من چپان روی بشکرانه نعمت تمام   دم غریبم من و مهمان شده در خان عرب

گهی رود از شوق شاه خراسان جهان | که چند خون دل از دیده بدامان غریب
من هما بودم بدادم دل و در شهر رضا | که بنهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا شالوی اهل باغ غریبان شده ام | گشته ام طبع و بستان گلستان غریب
تا مرت لوی میدان غریبان شوق | که شوم با خبر از حالت جهان غریب
دیده بگشا و ببین نور علا گوهر غریبان | که شود روشن از او چشم دل و جان غریب

تا بجی و میرفتی ازین شیخ بالا غریب | گرت بیت خبر از دل آگاه غریب
دو جهانی بدمی بسوزد و بر باد دهد | چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
همه بر ره غریبان سجده کنند خدا | تو چه دانی که کجا میرسد از راه غریب
مهر خاور که برآرد بسحر سر ز افق | روید از دیده جان خاک ره درگاه غریب
جود خورشید جهان تاب بود هیچ و حقیر | چون تجلی کند از برج کرم ماه غریب
الصبا روز و شام جانب یعقوب دل | یوسف جان بر آید ز ته چاه غریب

حلقه بنده که از روز ازل نور علا
که در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب | جبه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب و از سر دستار بگو | که کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند جوئی چه خوران جنت پر و علف | بگذر از آب و علف جنت و دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق در آی | از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون تو خورشید از آن باکه لب بام | دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر

رخ او گوهر شهوار دلت برج صدف | صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت زنگار صفا آیینه | ز آینه از نور علا مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب | جوهر جان طلبی از لب جانانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن | جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد از راه دل سوختگان بیرون | شمع روشن کن و حالت پروانه طلب
چند چون جغد کنی جای بهر کنج خراب | طالب گنج لقائی دل ویرانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف | صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
ساقی از جلوه و هر ابروی محراب | سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب

گر بکف جام جهان بین هوست هست و لا
همچو نور علا آن سینه بتخانه طلب

زهی سلطان بر و بحر علا ابن ابی طالب | سریر ملک را سرور علی بن ابی طالب
ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر | شفیع عرصه محشر علا بن ابی طالب
ید قدرة ز گهواره برون آورد | ... از هم لب اژدر علا بن ابی طالب
شده اند همه عاجز ز رستم و صن | بغیر از حیدر صفدر علا بن ابی طالب
بظلم چرخ کین پیشه مظلومان چه اند | چه باشد منکر کستر علا بن ابی طالب
اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم | زمین چرخ و هفت اختر علی بن ابی طالب
شبی رفتم بمیخانه ازدحم یکدو پیمانه | ز دست ساقی کوثر علی بن ابی طالب
ز نور روحانی دلام و بام رسید | چه نمود آن رخ انور علا بن ابی طالب

دل حرم

حرم دل حضور جانانست
حضرت بارگاه سلطانست

این سخن را لطیفه ای است نهان
کفر سر زد ز عین ایمانست

نامه عشق در دل
ملک روشن چه ماه تابانست

در دلها چراغ باشد
دل ما را خدا نگهبانست

هر کجا هست خاطر جمعی
در شکن زلف او پریشانست

بر لبش خال از ظلمت خط
همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نو نو
فارغ از نقد کفر و ایمانست

زمن بپرس دلت از چه رو د خونین است
ازان بپرس که عاشق کشیش آیین است

فغان که زرد به تیغ ستم نگاهم گشت
عجبی که باد گران چهره ... نگین است

غبار نیست که بر گرد عارضش بینی
کشیده بر ورق گل خط ریاحین است

حریم سینه چگونه نشیمن لیلی است
رواق دیده فرهاد قصر شیرین است

ناله ... سند ... چه عجبست
زمی که بستر من از خار خاره بالین است

ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن
که دزد خانه ایمان در هزن دین است

در یکه شفت بوصف رخ تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم چنان ساقی جان سر شاره د
پای کوبان ... در لب جام کافوری بد

در بروی عیش بگشت بند برقع ...
رو صلای الهی از هر سوی کو شبیار رو

گفتم این جام از کجا گرفت ...
در بحث جلال یار از غبار ... نیست

گفتمش لب بهر ... حبیب کام ...
گفت از رو ... سبوی هستی جان ...

گفتم از درد های ... صفت ...
بنده دو ... دل درد های ... گلستان

گفتم ... شکست جان در ...
از ... گفت اسرار ... نیست

گفتم ... گفت اسرار های ... نیست

هر که چون نور ... از ... نیست

هر که درد فراق یارش نیست
در حریم وصال یارش نیست

روز کارش خوش ... جوبار
سرو کاری بروز کارش نیست

زاهد از عیب ... نشان که
خبر از لطف کرد کارش نیست

یار اگر باید ... نهال
بهتر از گل ... نگارش نیست

آنکه از ... مستغم
خبری از دل نگارش نیست

هر که نور ... بدید بدل
روز روشن دلان گذارش نیست

عشق بی جور و جفا ممکن نیست
حسن بی مهر و وفا ممکن نیست

جو هر ما را ... ممکن نیست
گوهر ما را بها ممکن نیست

نکته سنجان ره تحقیق را
جز طریق عشق را ممکن نیست

عاشقان کعبه تو ... را
جز حریم ... ممکن نیست

همچو مرآت ضمیر عاشقان
ساغر گیتی نما ممکن نیست

عاشقان را با همه برگ نوا
غیر ... برگ نوا ممکن نیست

سالکان را همچو نور عین ولام
در طریقت ره نما ممکن نیست

عشق ... رفتار ...
عشق ... جلال
عشق ... عشق ...
... عنوان ... و دیران
... کمال ...
... اصفهان ...
... بالا ... جانی ... در ...
... بالا ... دل
... نور ...
... ناز ...
... روشن ...
... دوبار ... ابر ...
... بالا ...
... در ... مرض ...
... یاد ... ناز ...
و در باغ ... عشق ...
... نور ... مرا

گل عذارا چون تو یاری هست نیست
چون تو یار گلعذاری کیست نیست

چون بهار گلشن حسن جنت
بی خزان هرگز بهاری هست نیست

در نگارستان دل عشاق را
چون رخت نقش نگاری هست نیست

بسکه میبارد لب لعل توی
می پرستان را خماری هست نیست

بیقراران سر زلف ترا
با خود و با غیر کاری هست نیست

در سپهر فقر چون نور علی
پادشاه با وقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجا
یار غمخوار و وفاداری کجاست

حضور حضرت دلدار ما
خلوت دلدار پرستاری کجا

کاروان رفت و مهجوران ماند
جمله در خواب و بیداری کجا

جمله ذرات از می توحید ذات
بیخود و سرمست و هشیاری کجا

از جناب حق مطلق را ظهور
در جهان منصوری و داری کجا

کعبه کوی ما همه گفتار اوست
بر در این گفتار گفتاری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست
همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی
در ره عشق تو هشیاری کجا

عالمی غرقند در دریای ما
این چنین دریای زخاری کجا

از زبر خرقه بت پرستی تا بچند
در درون با توستی و زناری کجا

زین معما تا کند رمزی بیان
راز دو انیانی صاحب اسراری کجا

دبر دل

دبر دل با تو سر دارد و بت حضور
سلسله زنار کوداری کجاست

زاهد از تکفیر اهل حق کند
همچو او بیدین و غداری کجاست

در چنین بزمی که شه را بار نیست
هر که آید راز بگو باری کجاست

بر در عجب آنکه چون نور علی
میفروش و رند خماری کجا

بزم جانرا جز تو جانانی کجاست
ملک دل را جز تو سلطانی کجا

چون رخ ماهت نتابد بر فلک
چون قدت سروی ببستانی کجا

دل شبستانست و رخسار تو شمع
این چنین شمع شبستانی کجا

عاشقانرا همچو موسی ادی نو
در جهان کفری و ایمانی کجا

تو سلیمانی و لعلت خاتم است
خود بگو جز تو سلیمانی کجا

بر رخت چون نور عین والدم یا
واله و شیدا و حیرانی کجا

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته اند
جان عشاق چه پروانه بسی سوخته اند

جامه دلبری و حسن بابریشم ناز
بر قد سرو تو استاد ازل دوخته اند

هر کز ایکان نکو را بر بهار
هر که بوئی بدو عالم ز تو بفروخته اند

عاقبت تربت من لاله ستان خواهد بود
بسکه پیکان غمت سینه ام اندوخته اند

مرده را زنده نماید سخن هر که چه من
هر که زان روح فزا نکته آموخته اند

آتش طور زند شعله بدل
اهل نوری ز علی بر دلشان افروخته اند

در مضطرب بحر بدم ز ناله مستیت — از جام تو ام با که تو بید لطافت
شهمانه همین پرشر بدو شرخ عجم — کف برکف بیناد لبم برلب جام
این مستی تو گشته حجاب تو و رنه — خورشید رخ دوست عیان بود ز ره
از بهر سم ابیحته مارا دل دلدار — دل را نتوان گفت که دلدار دلدار
دل بد مکن گذر آنه خون بیا شیخ نگفت — در بند حجب عشق کجا اهل حرام
سنگی نخو اگرچه شدم از حسن تو نام — لیکن نام ره عشق ترا تمام زبان

شهمانه همین ساخت منور دل خاصان
چون نور علی شعشعه مهر تو عاکست

عشقش لعل در دلم منزل گرفت — منزل عشقش مرا در دل گرفت
بس بپای ناقه عشقش کلم بر بخت — رسن عشقم در من محمل گرفت
کی از این دریا برآرد گوهری — هر که منزل بر لب ساحل گرفت
سر عشقش لعل همچون کیمیا — عاشقان را گشت و لا تعقل گرفت
از جهان برگشته است از عاشقان — کی تواند جای حق باطل گرفت
طلب عاشق کجا بود و نماند — دو من ما را بدی غافل گرفت
خوش بگو بید بم پای بر سر — پای ما سر با که کل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود
بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی جان هر چه ز جان برگرفت — آینه بدولت ز ساغر گرفت
شعله از عاکس حسنش برفروخت — شعشعه درمی احمر گرفت

بود از آن

بود از آن می انجمن بجهر نور — شور و شر و مستی انجمن در گرفت
شاهد گل عشوه گری ساز کرد — سرو سهی خرمی از سر گرفت
طلب گه از بلبل برکت خواست — غلغله در سینه اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عشوه باز — برکف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه سیمین دام داد — سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
گشت شد از جام آن یاسمن — طرف سیمین بنفش در گرفت
غنچه صراحی بکف آمد بباغ — لاله بپیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا ز بساط نشاط — دایره بر کف زمه و خور گرفت
بود پر از مرغ جهان ریخته — باز ز تاثیر هوا ابر گرفت
زاغ ز زاغ حسد بلبلان — جای در آتش چه سمندر گرفت
بید سوار شده کلکل فشان — رقص کنان زینت صنوبر گرفت
آب روان شد پی گل گشت باغ — کیفیت ارض فی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعله ز مجمر سپهر گرفت

ای گشته صفات تو جهان آینه ذات — ذات تو بود جوهر و صفات همه ذات
چون شعله خورشید از ذره فروزان — آیات فروزان ز صفت شعشعه ذات
آیات عشق تو گر دید نمایان — در رزمگه عقل شد فتح جهات
کوس لمن الملک تو اثبات دمادم — کوبند ملائک همه بر بام سماوات
جز بستر رحمت سجده نداریم — محراب حرم ابرو قبله حاجات

ز افراد جهان هر که الف وار شده
در عرصه ... برافراشته ...

تا تابد ... از نور ... یکتا
تا لمعه ... نور ... افشانده

در دل روشن دلان نور ...
یک قطره ز حیوان ...

می فزاید لذت ... جام ...
آنچه در دالوده درد آشام ...

خوشتر از خال لبت در ... خط
مرغ دل را دانه و هم دام ...

هر که گوید ذره ... جان کردم در ...
تا بشر ... بود ... بر بام ...

پابسته زنجیر زلف دلکشت
این دل دیوانه را آرام ...

چند ... ما
در جهان ما ... نام

زاهد از ... جوی کام دل
... ما ناکامی ... کام

تا رخی ... نور علی
همچو او ... در این ایام ...

... ما را که بجز بر رخ خوبت نظری ...
جز خاک کف پای تو کحل البصری ...

... ز عطای تو که چشم ...
هر چند ... بود دل ... نظری ...

چون مرغ دل از گوشه بام تو بپرد
... ز ... رقیبان ...

دارا که ... جهان
جز ... مانده ... در حضرت ...

... عاشق ... محبت که زاهد دل ...
جز ... اندوه ...

... زاهد ز چه تکذیب ... آنچه ...
همچو ... سراق ... ...

تا بدل نور ... بالات
از دیده معنی نظری ... به بینی

دیده جان ...
جز نور ... در ... جهان ...

دارا که زاهد

دارا که ز مهر رخت آرام ... نیست
جز در شکن زلف تو آرام ...

با آنکه ندیدیم ... خشم تو ...
از ... لطف ...

گویند شهان ... ملک
با آنکه چه تو در مملکت حسن ...

امروز در ... عرصه ... چون ...
همچون صف مژگان تو ... پایی

خورشید فلک را ... جهان ...
جز خاک کف پای تو بر سر کلهی

دارا که ... زلف ... شده ...
جز چاه زنخدان تو در ... نیست

تا شعشعه نور علی رخ بفروزد
تابان ز فلک شعله مهر و مهی ... نیست

اکنون که چمن ... است
شد گوش چرخ ... است

مطرب ... ترانه ... نیست
ساقی ... عیش ... نیست

اسرار ... که ... نهان
در مخزن دل ... هویدا نیست

هر صبحدم ... طلوع مهری
از مشرق کوی یار پیدا نیست

بر پای دلم که ... مجنون
زنجیر چنون زلف ... نیست

بی یاد سران ... ...
در سینه ... سرو ... نیست

نوری ز علی چه تافت در دل
دل آینه ... ازان مصفا نیست

در آینه ... عکس پیدا ...
تمثال جمال او هویدا ...

اسم ... طلسم گنج ذات ...
... جز ... کجاست

از شام ... صبح و صبح تا شام
ما در پی یار و یار با ما ...

روشن از رخسار جانان نور در دیده گمان ماست
جز ابروی آن عشق ... گر هستی و بستی ماست
دل را که غریق بحر عشق است پیوسته نظر بدریاست

برچهره سیدم نظر کن
بین نور علی بجسم انسان

چشم ما روشن ز نور رخش با نور ... خورشید ماست
قطره گر پیش آن دریا عظیم عین ما دریا و دریا عین ماست
... هفت اقلیم بهر لقمه بر در دولت سرای ما گداست
... بدل ... دل حریم بارگاه کبریاست
... چه دانی قدر درد دل درد او دل را دوای درد ماست
... بهر چه کوئی با طبیب در میان ... درد ...
بر سر برافکن ... نور علی تا جلوه ای اندر ...

... منزل چه جای ... که گم کردم کاروان دل ...
دلم خون گشت ... روان چون ... کاروان ...
بسر امغ ... گاه ... مهر ما ...
دلم ... نیکان ... شان آن ... ابرو ...
کو اردو کشتی ما ... روز بابی ... بقعر و ...
ولی ... صحبت ... هزاران ...
مرا نور علی از شرق جان ... فروزان همچو ...

اینکه ویران شده از سیل فنا خانهٔ ماست مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان همه یک پرتو روشن ز رخ جانانهٔ ماست
گرچه مردم زند و نیک جهان دم بزنند از آن ما بتر آن قصه و افسانهٔ ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود کاسهٔ چشم تو هم ساغر و پیمانهٔ ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
زانکه از پرتو حسنش شده ... روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ماست

تا شده نور علی جرعه کش میکده دل
کعبهٔ اهل دلش ...

درخرابات مغان مأوای ماست سید ما میر میخانهٔ ماست
نور رویش از همه پنهان بود جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست
تا بیاد روی او ... هر کجا باشد ...
دائمش کف بر کف جام ... هر ... لب بر لب ...
قطره خوردیم ... هفت دریا موج ...
ما بعشقش واله و شیدا شدیم عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی ... چون نور علی
... بید بیضای ماست

مرآت جمال ... معمار ...
ما ... عشق ... در آینه جمال ...
دریای ... کر طالب ...

چون نور علی به بزم جانهاست
در خلوت یار منزل ماست

آنجا که جای جانان در حرم جان ماست
جان حرم خلوت جانان ماست

حسنش فتنه دور زمان
کفر زلفش آفت ایمان ماست

... مند ایم و دردی میخوریم
کان دوای درد بیدرمان ماست

اینجهان و آن جهان از تحت فوق
موجی از دریای بی پایان ماست

چون براق معرفت را زین کنیم
در فضای لامکان جولان ماست

چون بمیدان حقیقت رو کنیم
گوی چوگان در خم چوگان ماست

هر دو عالم بهر ما ایجاد شد
نص لولاک اندر آن برهان ماست

از جمال حق از قرب نبی
روح اعظم در حقیقت جان ماست

سخن نیز فقر چه ما جهان شویم
مهر گردون گرده در خوان ماست

ما بهر دل چو نکته پنهان آمدیم
گنج ... آیتی در شان ماست

گر بسوی جنات بگذری
نهر جاری با دیده گریان ماست

با بهشت عدن ما را کار نیست
کوی جانان روضه رضوان ماست

گر تورا سودای ما در سر بود
بر سر بازار جان دکان ماست

پادشاه هفت کشور را نگر
کان گدای کوی درد بیدرمان ماست

نقش آثار گدو بوسه گر است
سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چه با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست
مستی کون و مکان از باده گلفام ماست

زهر قهر

[illegible]

زهر قهر ار بسکنی در جام ما بر جای شهد
خوشتر از شهد و شکر زهر نوایند در کام ماست

جمله ذرات جهان آیینه حسن تواند
تا طلوع آفتاب طلعت از بام ماست

از نگاهان ما اگر پرسی ورا در ...
ور نشان ... از ما بی نشانی نام ماست

تا نگردد رام مرغ دل بدام دلبران
خال مطرب دانه مرغ زلف ساقی دام ماست

نخل طوبی در بهشت سرو و شمشاد در ارم
منفعل از قامت سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال یار رسد سوی ...
در درد دل پرده با نور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت
صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت

از حرم هر که برآمد بدر دیر مغان
کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت

جلوه جان ... که سبزه ...
سرو ناز تو برآمد که خرامان بگذشت

هر که بگشاد بر حسن تو چشم نظری
چون من بیدل حیران ز سر جان بگذشت

عاشقا نور ز سر و سامان شد با نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

یارب این آخر ... خانه کیست
... ندانم که پیمانه کیست

کس ندانم همه ... کفر ...
کین همه کیفیت از نرگس مستانه کیست

بسکه جان بر سر جان ریخته ...
جان ما را نتوان گفت که جانانه کیست

بسکه دلها شده ویران پی گنج ...
کس ندانسته که این گنج بویرانه کیست

سوز و شور هر شب اشعله شوق
یارب این شمع به پروانه که پروانه کیست

خبر کاشانه ... که ظلمتکده است
روشن از نور علی تا شده کاشانه کیست

[illegible]

این گل گلشن دل با رخ دلدار منست
غنچه گلبن جان یاد دهن یار منست

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو ننهی
کاتش طور وی از آه شرربار منست

گفتنما کافر عشقم بجرم چون دوم
کوی تو میکده و موی تو زنار منست

گر کشم باده ز لعل لبت انکار مدار
زانکه از لعل لبت آنکه کشی کار منست

شب که در بستر غم بسر بودم با شد درد
جز غم درد تو جانا که پرستار منست

ساقیا در قدح آن جمرات عکس رخ
از گل روی تو یا رشک چه گلزار منست

شد تا طالع از شرق دل نور علا
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ای خوش آن وقتیکه وقت ما خوشست
در جام و گردش مینا خوشست

موسم عشرت و ایام نشاط
سیر گلشن با لاله و صحرا خوشست

ذوق فلک هم در دور بای ما
رو نقش بنگر چه در دریا خوشست

دیده ما جلوه گاه دلبر است
رو عجب آن در دیده بینا خوشست

در همه اشیا تماشا در کوی
یک تماشا زین همه اشیا خوشست

اول و آخر نهان و آشکار
حضرت یکتای بی همتا خوشست

ز پس هر پرده چون نور علا
سر پنهان در دلم پیدا خوشست

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات
با ما سخن مگوی از زهد و از طامات

چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان
کز خود فرامش کردیم تسبیح از مناجات

از ضعف و غفلت خواب و خیال تا کی
مردانه وار بگذر زین خواب این خیالات

ز کشف و از کرامات سبب هست چند لافی
حیض الرجال له این کشف و این کرامات

ای زاهد فسرده دم در دامان فرد گستر
از پیش آن جلوه ها تا کم طرح طامات

تا با خودی تو هرگز دیدار حق نبینی
آندم که بی خود آیی با حق کنی ملاقات

تنها نه اندرین بزم نور علی است سرمست
از جام وحدت حق سرمستند جمله ذرات

ای صفات سر بسر از نور ذات
ذات پاکت گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور
گشت مرآت جمالت کاینات

ذره تا بیند از مهر رخت
که روشن جان جمله کاینات

قطره تا بارید از بحر کمت
شد بظلمات عدم آب حیات

برهمن گو هست از ایمان بری
حسن تو در سینه از لات و منات

هر زمان چون هم از در تو
که بسوی کعبه گاهی سومنات

حب تو چون از نور علی
عاملی را ساختی بر خوش صفات

جمال
کمالات

ای لبت سرچشمه آب حیات
بوسه ات شیرین تر از شهد و نبات

گر خرامی یکره از خانه برون
خوبرویان بر رخت گردند مات

طاق ابرویت چه بسینه برهمن
سجده آرد سجده لات و منات

شرح حسنت گنجدم اندر بیان
گر نگنجد بجهت اندر جهات

ابروانت تیغ از کشتن است
تا تمامی خلق جمله کشت مات

بهر تسکین دل من بوسه
که خط بر لب نوشتن برات

چهره بنما تا که چون نور علی … خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفات شده بسته ذات … کرده ذات تو [illegible] صفات
نوح را لطف تو شد کشتی [illegible] … تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم … خامه ام شد قلم و دیده دوات
مثل آن طوطی
تا که آن طوطی شکرشکنی … که خورم از لب قندت تو نبات
دل که لب تشنه جام خضر است … تشنه از لعل لبت آب حیات
بیکسی رفت تو دم عیسی جان … بود باب [illegible] صبر و ثبات
شد عیان چون که عیان نور [illegible] … جلوه ذات تو آمد به صفات

گر نیازی بهر یار دل ربا می بایدت … هر نفس جان بپای وی فدا می بایدت
زر نثار عشق رخش سیماب را [illegible] … گر دون بوته تن کیمیا می بایدت
تا بکی جوشی با غیار و [illegible] یار … روز و شب [illegible] اشک [illegible] می بایدت
[illegible] با قوت دار و [illegible] لیکن حسن … دلبر این نکته در چاک قبا می بایدت
تا بچشم جان عیان [illegible] هلال ابروی [illegible] … چاک دارد [illegible] دعا می بایدت
از شرر راه آتش بار [illegible] … شعله [illegible] شمع تن [illegible] می بایدت
در دل [illegible] چون نور علی
[illegible] می بایدت

راست گویم قند دلجوی تو یا حیرتی نیست … کج نگویم خم ابروی تو بی حیرتی نیست
فتنه در خواب

فتنه در خواب عدم بود که من [illegible] … سحر آن نرگس جادوی تو یا حیرتی نیست
دل که راست [illegible] … طایفه اندر حرم کوی تو یا حیرتی نیست
این همه [illegible] زانکه شد یار … جنبش سلسله موی تو یا حیرتی نیست
حسن [illegible] زلف چو زنار نهان … خال جادو که نشسته در [illegible] تو یا حیرتی نیست
بیشتر از بتم گردن [illegible] طوق … گفتم آن حلقه گیسوی تو یا حیرتی نیست
در دل و دیده [illegible] نور [illegible]
گشته [illegible] آن زمره [illegible] چه حیرتی نیست

[illegible] هر دم [illegible] … [illegible] دیدم [illegible] هست
[illegible] … [illegible] نهاد استان در [illegible] هست
که دل از [illegible] … صد هزاران یوسف مصری [illegible] هست
[illegible] … [illegible] روز [illegible] هست
از رخت نور [illegible] … دل بود پروانه آتش [illegible] هست

کوی دلدار بهشت است چه گویم نتوان گفت … نقش [illegible] سمن نتوان گفت
بسکه داده بخطش [illegible] عنبر … [illegible] نتوان گفت
شد از شرم [illegible] … عرق [illegible] نتوان گفت
قیمت لعل بدخشان [illegible] شکست … چشم خون بار [illegible] نتوان گفت
چون دلم که [illegible] زلف [illegible] … لعل [illegible] نتوان گفت
شده چون آینه [illegible] … این حکایت در اینجا که سخن نتوان گفت

[illegible]

دوش رندی بخرابات مرا آهسته گفت — گرچه رو شیشه می کرده در خرقه نهفت
خرقه بر تن بدر و ... شیشه می کش ... — هیچ پروا مکن از زاهد ... فتنه گفت
در گلستان جهان ناله طلب ... — هرگز از بلبل چمن ... نوبت گل گفت
در پی وصف تو ام چند در این بحر ... — گوهر نیک با ... سر گره نباید سفت
دل ما را که بناشد بجهان ... — گرچه ... بود روز و شب ... خفت
ناله و رفت خیال رخ دلجوی ... — همچو شبنم تا ... دیده بیدار نگفت

خبر نور علی آن ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدینگونه گهر گفت که بشگفت

بسته شد تا بکی میخانه را در انقلاب — چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه ام ... — گوید وارد از هر سوی ... الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ نا هموار دون — سنگ فتنه بارد هر کاسه سر الغیاث
گرچه باران ... یاور نهاد میکند — بشکست ما را جز تو یاره ... باد ... العیاذ
حمیدالله از ... دست یداللهی برآورد — نعش ... تا ... از زور الغیاث
تا به نصر من الله ... افرادی — تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث
بهتر شده ... سینه گردون ز روی ... صحرا
تا کشد نور علی بار شر منکر الغیاث

روزگاری صرف شد در کعبه هجران ... — بر وصال ... عمر ... یا باز
این همه زاری و افغان ... بدار گل — کی بود مرغ سحر را زاری و افغان
حبیب جان از خار هجران تا که ... — بر گل از گلزار وصلش کی ... دامان
... ناز زد

تا کسی از دوش تا زیر چوب دربانان سپر — ره نیابد هر گدا دیگر بدر سلطان ...
حاجب و دربان بر آن درگه اگر ... — شاه ما را گشت بود حاجب و دربان ...
سینه ... تسلیم و رسم بندگی سازد ... — کی قلم ... رخ ...
این همه را آیات علم از بهر ما افراد — ... آیه نازل این آیات در قرآن ...
جا معنی تا که ... زن ... — جای دادن لفظ را باشد بیان ...
سینه چون آینه تا بر خور گهی تصنیع
کی دران نور علی گردد دلا تابان

زهی رخ جمالت زماه تابان باج — نهاده بر سر خورشید خال ... تاج
جهان چه روز منور شود ز ... — کشی ز ... رخ تو نقاب ...
شهان ملک جهان بر درت چه ... — زنان بذل و عطا بت ... محتاج
عرض رسیدن ... بود ... — و گرنه لایق شانت نبود این معراج
حمید بود و حامد و محمد و احمد — تو نه تو نه که ... همه اسلام ...
از آن زمان که رخ حسن تا فته بدل نورم — شده است روشنم از ... وارد
ولی والی — والله علی علیه ...
بلاده دیگر — با سر تو ... رواج
دوشم سحری ساقی پر کرد قدح از راح — زان راح که بخشید جان در بدن افراح
از راح چو ... جنت شود ... — از جنت جنات آیدل افراح ...
خوردم قدحی چون ... زان راح روان افزا — دستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
گردم چه سراز ... طرب آن ... — خورشید صفت گشتم در ملک ...

[illegible]

[illegible] باقی المستغنی کان ساقی [illegible]
دارم بقدح راحی ده راح چه خوش ازان راح
[illegible] راحی که بود فروزد در سینه دل مصباح

من نور علی باشم والی ولی باشم
سر ازلی باشم بر کنز صفا مفتاح

ساقی بقدح چه [illegible] راح | لعل لب تو شربت راح افراح
این راح که از لب تو نوشم | گنجینه روح راست مفتاح
با هم که بهر گوهر وصل | گردیده به بحر عشق سیاح
بر خوان ستم از بساط [illegible] | بشکسته بیارگاه ارواح
از [illegible] | در ملک [illegible] سیاح
بودیم ز دوران [illegible] | به منت ناخداوند ملاح

مارا بر [illegible] دل و جان
خود نور علی است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح | عاشق تشنه [illegible] بود
از سپهر جمال خورشیدت | ایچو ماه [illegible] صبیح
کشته گرد [illegible] | [illegible] تسبیح
از [illegible] زبان [illegible] | نام [illegible] تو قول فصیح
روح ما [illegible] | [illegible] ترجیح
تحفه [illegible] بیارگاه فلک | تا شده خاک [illegible]

[illegible] نور علی نداده نظام | کشور نظم را بدین تنقیح

مرد [illegible] سخن ولا گستاخ | [illegible] ادب [illegible] گستاخ
اگرچه [illegible] همه [illegible] | [illegible] گستاخ
ادب [illegible] | هزار [illegible] گستاخ
غرض ز لفتن [illegible] | نور [illegible] گستاخ
[illegible] اگرچه همه [illegible] | بیارگاه [illegible] گستاخ
ادب ادب [illegible] | ادب [illegible] وصل [illegible] گستاخ

بغیر نور علی این ادب [illegible]
که [illegible] ادب [illegible] گستاخ

دوش از [illegible] تم دادند | مرده بودم [illegible] تم دادند
از خطت [illegible] ورق [illegible] زدند | بر [illegible] عشق [illegible] دادند
[illegible] | [illegible] صفا تم دادند
حاجت [illegible] همسان [illegible] | [illegible] سلطنت [illegible] دادند
[illegible] | [illegible] دادند
خانه [illegible] که از دولت [illegible] | نقد گنجینه [illegible] دادند

شکر [illegible] که چون نور علی در ره عشق
[illegible] | صبر [illegible] دادند

دوش در مصحف [illegible] دادند | [illegible] صفا تم دادند
شادی [illegible] عشق [illegible] | [illegible] دادند
[illegible] | خبر از [illegible] دادند

[illegible]

... سر از دایره عشق درین دور منم
زان به بیچاره بلا صبر و شبانم دادند

تا که شد نور علی خضر ره سیم و زر حیات
جرعه زنده لی از آب حیاتم دادند

[illegible]

بدل این همه از جان حق آورد
که جان از لعل جانانش می آورد

کرم هندوی پا جانش زر اندر زر
زنگفر زلف رعنایش ایمان می آورد

بوده بحر معانی هر بیانی
ز آن لعل در فشانش می آورد

بدل صد ساله تبریز تو دادم
هنوز تیر خونی بر یکجانش می آورد

سیف از بیداد آن ترکم
از آن صد بحر عمانش می آورد

بجز نور علی آن لب امروز
زمکگشتر آب حیوانش می آورد

[illegible]

روی تو چه ماه انور آمد
موی تو چه مشک عنبر آمد

هر نقد زلف عنبر ت
چشم نافه چین معنبر آمد

... تا ناکت عجمی بیان مجمر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت

یک بوسه از لعل شکرینت
بهتر ز نبات و شکر آمد

هر غنچه ز لعل تو شکفته
سنجیده صد درج گوهر آمد

تا ذرات ره خاک تو
زان از صبا معطر آمد

رخشنده چه مهر خاور آمد

[illegible]

... از پای تا سر تن بسوزد
تر از کی دل بیکانان بسوزد

مزن بر آتشم دامن که ترسم
ترا از شعله آتش دامن بسوزد

من آن لی که دارم درد عشق
عجب نبود که پیراهن بسوزد

هم چو سام نور چو
بروزن که از دل بر آرم
بروق که در میان روزن بسوزد

... از دل ...
بهاران لاله از گلشن بسوزد

بترس از آه

[illegible]

بترس از آه برق خویش باش
که می ترسم تو از خرمن بسوزد

دل از نور علی هوش ...
چو سنگ وادی ایمن بسوزد

[illegible]

روی او بی نقاب خوش باشد
بی نقاب آفتاب خوش باشد

طره در لبش بشر که دام بلاست
سنبل آب و تاب خوش باشد

چشم مستش که فتنه دلهاست
همچو نرگس بخواب خوش باشد

جان حجابست وصل جانانرا
وصل او بی حجاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه
سایه با آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطفی نیست
لطف او با عتاب خوش باشد

گوهر جان چون صدف ز گفتار
پر ز در خوش آب خوش باشد

همچو نور علی
بدل و دیده
وجه حق بی حجاب خوش باشد

[illegible]

لب گلبرگ تو شکر جان ز تکلم ریزد
غنچه را خون دل از رشک تبسم ریزد

جزم لعل تو جا ز آن غنچه و فرط ...
ساقی انگور بهشت آرد و در خم ریزد

حمله ای کند ما م...
اشک حسرت برخ از دیده انجم ریزد

سینه را تا جگر تیر نگاه ابروت
که ز نیش مژه خون دل مردم ریزد

یارب آن کو چه ز ... نیست که از ...
بال قدرت همه از مرغ تو هم ریزد

کی بپای خردان راه شکر ...
تو شن عشق بهر گام ... هم ریزد

کیست جز نور علی آینه ...
بجهانی که در از درج تکلم ریزد

[illegible]

دل خلوت خاص دلبر آمد | دلبر ز ارم بدل برآمد
جان آینهٔ جمال جانان | تن خاک دیار دلبر آمد
ذراتی بظهور خویش دم زد | صد گونه صفات مظهر آمد
از عکس فروغ روی دلدار | دل آینهٔ منور آمد
شد قفل دل ز مهر خالی | یار از در دلبری درآمد
صد شکر که نور عین دلم
در راه نکات رهبر آمد

از ناز در سر عاشقی دل نکته آگاه شد | سیمی سیم پیکرین گشت و مخزن اسرار شد
در خرابات مغان هر سر که او با ما نشست | خوش ... لا شکست و گنج الله شد
زر فنای طواف کعبه صاحبدلان | هر گدایی بود در میخانه شاهنشاه شد
سایه‌ها پا برفراز ... فلک خواهد زدن | هر که او دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان آنکس که شد جویای حق | کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد گفته رهبر ما | وانکه خود در راه خدا آگاه شد
تا که شد نور علی در زیر م سینه جلوه گر
گشت و عارف بالله شد

هر که در بحر جان نظر دارد | قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا برآورد گهری | طلب گوهر دگر دارد
جز گوهرت در نظر آورد | هر که آن نور در نظر دارد
چهره‌ات آفتاب ... | قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره وی شده سرور | هر که سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل ... | آتش عشق در جگر دارد
تا که نور علی شده ساقی
آنچه ... دیگر دارد

یار از رخ خود نقاب ... بی پرده جمال ... | ... جان ...
هر لحظه ... دل از ... | ...
...

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد | بود آنکه ز رخ پرده در کعبه نهان شد
بر خورد ... صحرای عدم ... | چون بحر و ... ازل موج ...
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم | تا شام ابد جان بتماشاش روان شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند | چون عشق حیاتیست که جان زنده از آن شد
گفتی که در آیینه ... توان دید | چندانکه بدیدیم ...
میخواست که خود را بنماید بجهان باز | که صورت ... که تشکل جهان شد
چون نور علی را لب گفتار برآمد | سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید / شکر دیما هزار عشرت بپایان رسید
حجبه فلک در گمان باز بساط نشاط / بس زد دل مبلان بر فلک افغان رسید
تا زندم همچو گل چاک بدامان جان / سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید
از می صبح مرا کو حطا ساغری / تشنه فراق کام چشمه حیوان رسید
تا الدز پا فکند سکه فرعونیان / باید و بیضا دگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین کرد چو جال زد / مهدی کشور گشا صاحب دوران رسید
گشت زبام جهان نور محمد بلند / تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

زنسم زردی کار چه این کهنه کنند / می خوردن پنهانی تا برملا کنند
دریغ شیرین لبان که زمی تلخ کام من / کامم بجرعه چه شود گر روا کنند
تا کی بنای ماتم غم هشته استوار / ساقی بکوب تا طرب ناکنند
لعل گم که ما من اینهمه میگفت عجب / گفت این عنایت که بار کنند
اینان که بهره حقیقت نبرده اند / تکفیر اهل حق زجهالت چرا کنند
از حرف دشمنان چه غرض بند / در عرصه که رایت نصرت بپا کنند
روشندلان که زاینه وجه مصفااند / هر گرت دل زنور علی با صفا کنند

چند زلب تو جامها مست شراب کرده / وزان نگاه مست دلها کباب کرده
تا گشته عقد رو باز شسته نقاب / نرما شب جالت آئینه آب کرده
بحرام صحن بستان مینای رخ نکاریم / از شرم عارض تو گلها گلاب کرده

از بس بدید

از بس بدیده صبح دریای خون بهم / زرسم سنبل عالم خراب کرده
گر آفتاب روشن برقع زرخ کشید / هر ذره از فروغش چون آفتاب کرده
بر صفحه خیالش نوشته چون حساب / زرسم مبادا روزی دفتر حساب کرده
سر خدای بیچون نور علی عالی / آمد ز پیچه بیرون گوئی کتاب کرده

عرق از گل رخ ترش چه رسیده در چکد / گل من چه نفس شود واز لب قند بار چکد
انچنان صبح صفتم که چه دردام / عرق شرم من از جبهه صبا چکد
عجبی نیست بغبغب من از خنجر عشق / قطره خون شود و از کف غماز چکد
خرد آلی لب شیرین تو در دامن گیرد / تا بجای خون زدم نیشه فرهاد چکد
سرشکی دهم خضر خط لعلت / آب حیوان زدم خامه استاد چکد
شمع آهسم چه کند شعله / بلد ازند دل قمری شمشاد چکد
تا نماید بجهان ذره از نور علی / چشمه خور زدم خامه ایجاد چکد

سر بپای منعمان که دل از کبر بار زند / هر دو بند پا گا دو سر کبر و ریا زنند
مستان که می کشند سبوی صفا / ساغر کشان تا پنشه غم زند
اهل نور دل زنور سلطان عشق / هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
دست از جهان کشیده گدایان کوی او / بر تخت تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزیده گان سراپرده قبول / گه دست رد بسینه گه خنده زنند
شاهنشاهان کشور تجرید ز / از صبح شام خیمه بملک بقا زنند

گم گشته کسان که طالب راه بدند   دست طلب بدامن آل عبا زدند
آنان که بجهد حسرت دنیا بزیر خاک   سر بر کشیده و نعره وا حسرتا زدند
روشندلان چه نور علی است کاملان
مردانه گام در ره صدق و صفا زدند

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند   همین بس است که غم جاودان نخواهد ماند
زمان حشمت و دولت ز بعد عشرت و عیش   بگو بس است که زمین و زمان نخواهد ماند
ز قصه گل چه تنعم بود که بلبل را   رسند باز خزان آشیان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل مدام بزیست   مدام شوکت شاه خزان نخواهد ماند
نشان نام چه جویی بجهان خط جوی   در آن سرا که ز نام و نشان نشان نخواهد ماند
در آ بکنج طرب رایگان بسر کنجی   اگرچه کنج طرب رایگان نخواهد ماند
بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
شهی نشسته بجم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود   سر ما خاک در میکده ما خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خاطر ما را   تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری   همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود
میروم از پی آن قافله با ناله و درد   تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر این گونه نوا زند و چنگ   عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود
تا کند کنج بقا رخت تو ویرانه دل   خانه تن بره سیل فنا خواهد بود
گر چنین نور علی جلوه نماید بر دل   دل سنگی که ز انوار تجلی خواهد بود

سحر آن

سحر ساقی در میخانه وا کرد   ز جام می کام میخوران روا کرد
لب شیرین پیاپی را بمهر بوسید   لبالب ساغری در کام ما کرد
شراب بیرنگ چنانم بیخود کرد   که جا تا نزد مطلق بر فنا کرد
دلم کز منزل کبر و ریا خواست   نشیمن در حریم کبریا کرد
درین کوی در آنگاه دل فرو زد   ز مهر شیر خلعت دل با صفا کرد
بدل دردی که من بودم ز هجران   ز دارو خانه وصلش دوا کرد
مرا نور علی چون یافت در دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دوشم بخواب شاه غزو دولت بخت بود   بر صدر بارگاه جلالت نشسته بود
ز انجمن عدل و حلقه حسب المنین   بر در ز دری رفعتش آن حجب بسته بود
بالا گرفته کرسی جاه هم چنانکه عرش   در زیر پایه اش همه محبت فرستاده بود
بس طبیعت شاد با نه بجام دلم بود   خیز و گریز لشکر غم رو نهاده بود
سلطان عشق آنکه شرشیش هوش   از جام عشق بیخود و مدهوش رفته بود
اندیشه ...   با آنکه در نشینش همه زدل آن گسسته بود
درد مرا عشق یار رخ لعل و تب دلم   گاهی صنم پرست گهی بت پرست بود
نور علی ز بسکه ز بودم بخویشتن
جوهرم به پشیز ذره‌ای بیا نورسته بود

تا می ز شیشه در قدح روان خواهد بود   چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما نه که غباری از دی   کحل بینایی صاحب نظران خواهد بود

زاهد از صومعه بقر به مغرها که مرا / خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعه‌ای کان کشف قوت آن دیا قوه بشر / نه همان قوهٔ جان قوهٔ روان خواهد بود
راز پنهانی ما را بنمود پیر ولیک / تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
میر سرمست من آنکس که او را گر از اشتر / گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود
انس با صحبت عیب از نقیبه هرگز
هرگز از نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل که بت جانان می‌رسد / کشتگان عشق را جان می‌رسد
خم مخور کان یوسف گم گشته باز / این زمان سوی کنعان می‌رسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت / درد بیدرمان بدرمان می‌رسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان / کان سهی سرو خرامان می‌رسد
کسب جمعیت چه جویی از صبا / بازار زلف پریشان می‌رسد
سر بنه اندر کف و زن بر کمر / دامن خدمت که سلطان می‌رسد
جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان می‌رسد

نه هر که ماه نشان گشت دلبری داند / نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد / طریق خواجگی و بنده پروری داند
بر فراز اختر فیروزه طالع سعد / نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ به بندد کمر بخدمت شاه / رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار گونه سخن بر ... / نه هر که دم سخن زد سخن وری داند
جریده بچه

جریده هست چه الف چون شد ز خود دانی / نه هر که گشت مجرد قلندری داند
بغیر نور علی شاه کشور تجرید
نه هر که عدل کند داد گستری داند

نه هر که دل ببرد اطوار دلبری داند / نه هر که سرو بود آئین سروری داند
نه هر که دم زوفا زد کشته وفاداری / نه هر که کرد جفا رسم ستمگری داند
نه هر مهی که به برج جمال طالع شد / چو آفتاب ز خط زند پروری داند
نه هر که گشت ز سر مهر و عقد ... / درون بونه دل کیمیاگری داند
زوان محیط که بود کرانه پیدا / نه هر که لطمه تراود شناوری داند
بهر که نیست خریدار گوهر سخن معبود نظر / که قدر قیمت ناب مشتری داند
بغیر نور علی ابجه حافظ شیراز
که لطف طبع سخن گوهر ازرگان داند

ای گرفتار زلف تو پریشانی چند / کشته غمزه تیغ خم ابروست ... چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاق ... / روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادو گر تو فتنه ترسا و یهود / خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نبود راه نما / کی توان کرد درین قطع بیابانی چند
شرف کعبه و صبر تو چو دانی که مرا / سخت ... بیابان خار مغیلانی چند
همه آن بلبل نالان که بگوید ... / ... طرح گلستانی چند
شمه خوانت لطافت رخش نور علی
... نگارستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد
جز بروی تو نظر در نکند تا باشد

دیدن روت در آیینه چه حاجت که مرا
سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد

بی تو بر سر دو چشم زند سیل سرشکم چه عجب
مسکن گوهر دیده تر دریا باشد

از کرامات حق و جام شهادت شده ام
فتنه ای کی بکف زاهد رعنا باشد

در شب و روز چه کند باید و بیضای کلیم
گر همه غرق در لؤلؤ و مرجان باشد

لعل یاقوت در لؤلؤ و مرجان تیره را
پرتو نور رخ یار تو بیضا باشد

هر کرا نور علی در دل و جان تابنده
لاجرم منزل او حضرت معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد
آهنگ عیش باز صنم چنگ ساز کرد

مینای حسن پر بود چشم از خراب ناز
چندانکه مرغ صراحی نیاز کرد

مطرب بدلنوازی عشاق بی نوا
هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد

صوفی که نقض کرد همین خرقه توبه ام
گردن بسوی جام چه مینا دراز کرد

راز نهانی نشر نکند چرخ پر ملال
هر کس که چشم داری ارباب راز کرد

سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت
عشقش بر دو بنده خال ایاز کرد

جانهای پاک خاک شده در ره نیاز
هر تو که سرو ناز من آغاز ناز کرد

کهر شبی بکلبه احزان ما شبی
ما را زمین بمقدم خود سرفراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنون که لاله کشف شده پیاله نوش کند
چه غنچه خون بدل انسگان خموش کند

شکفت دیده نرگس چه چشم بیماران
ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش کند

چمن بساط سمن گسترید که گل شب قی
نهال غنچه چه مستان سبو بدوش کند

ز جوش شیره صبوحی کشان گلشن را
ز جام غنچه عیش خم سبو خروش کند

ز هر کنار خرامان شده سهی سروی
نسیم آن بجذبت گل بستر سبو کند

ز صوت بلبل خوش نغمه بینوایان را
نوای بربط و نی در چمن مگوش کند

ز روی نور علی هر که ساغری بنشیند
ز شکر آنکه دنیا را زدن آغوش کند

مطلع

مطلعه باز در قبول کند
بیخودی ابصحو کند

جلوه گر کو حسن شوق اندر عنب
شاهد و من شاهد و مشهود کند

خواست آیینه خرشاه که عدم صرف وجود کند
خیمه در ان خاک کرد آدم
ساجد و مسجود کند

در معارف سر کرشمه کشی با دم تنها گفت و داده شنود کند
ساقی حسن آمد بیمانه
مطرب عشق در رود کند

جز تجلی ذات مطرب ساقی
جلوه گر کرد بنمود کند
دل و جان جام خود را
جام مینا و خنک خود کند

هر که زان می پیاله نوشید
بیخود از بود و از نبود کند
تافت نور علی بچشم
فاش و پنهان هر آنچه بود کند

ماه رویش بکام شاطع
تا که مهر زرایه طالع شد

نفس لمعه ز رخسار
عاشقان را بدیده لامع شد

هر سخن از لبش فرود کند
دل انشین ابجو نفس قاطع

آنکه پر هیز هم باخو ازمی
می لعلش بدیده طامع

جز خطش بر صحیفه رخسار
گاه بر شاه صنعت بدیع که کتابخانه از صوامع شد

ذکر آن را که جامع
لمعه تافت که برش صد آواز
لامع از هر همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد — وز لب لعل او چه پیما شد
از رخ و خط نافت در دلم سودا — دل ز عشق خط و رخش شیدا شد
عنقش آمد در خزانه گنج — نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد — هرچه بوده وجود پیدا شد
گاه خالد شدی گاهی لیلا — گاه مجنون و گاه لیلا شد
حسن خود را ز دیده عاشق — ناظر اندر عذار عذرا شد
تافت نور [illegible] ز رخ یارش
روشنی بخش چشم بینا شد

پسته او که نوش خند لب — خنده اش بر لب قند آمد
نمی از لب شکر بارش — هر جسم ز شور و [illegible] بسته لب
صفحه روی و نقطه خالش — در نظر مجمع و [illegible] بسته لب
تا ز لعلش بکام [illegible] حق — در ره عشق چون [illegible] بسته لب
پسته خندش ز حرف [illegible] — زانکه بر [illegible] ز خون [illegible] خنده لب
سخن تلخ ز آن لب [illegible] — خوشترم از کلام [illegible] لب
طبع [illegible] گهرفشان [illegible] — در صف نظم دل [illegible] لب

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد — ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بسر زلف چون دلم آشفته سرا [illegible] جفا — خوش نگار تو [illegible] دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر ننهم — آنکه در کشتن من [illegible] شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم باد عتاب — زان جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد

انکه در چاه

آنکه در چاه زنخدان تو پابست بود — هردم از زلف تو در دست طنابی دارد
نخرد بمعموره عشق تو ندارد وطنی — هر که از گنج محبت کنج خرابی دارد
همچو نور علیشیر مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابروی ایشان از بام دل سر میزنند — یا هلالی حلقه بر در میزنند
هر شبم دل در خم گیسوی او — تا سحر پهلو بعنبر میزنند
تشنه کامان زلال کوثر لب — آستین بر دیده تر میزنند
جان من طوطی شکرخای او — در لبش قند مکرر میزنند
کینه را در سینه [illegible] — هر که دم از مهر [illegible] میزنند
کشتی ما را [illegible] — غیر عفو او که لنگر میزنند
آستین افشان [illegible] — پشت پا بر قصر قیصر میزنند
پای بست [illegible] — از زبان [illegible] میزنند
هر که را نور [illegible] شد همرا
تکیه بر خورشید انور میزنند

ما را اگر جمال فتح ز جبهه [illegible] باشد — برخاتم فیروزه لعل تو نگین باشد
[illegible] فلک دیده تا لعل [illegible] تو — ماه نو [illegible] ز حسرت [illegible] باشد
[illegible] جهان پیما — خورشید ندیده [illegible] باشد
با خلد برین ما را [illegible] — جا نزد که سر کوی چون خلد برین باشد
از چین و سر زلف [illegible] هر نفحه که برخیزد — ما را نبشام جان چون نافه چین باشد

اثر آنکه بدل چون تمکن شد نور علی روشن — روشن بدیش لاشک انوار یقین باشد

کس در ره مهر ره بجز آن یار ندارد — جز یار در آن خانه کسی بار ندارد
اثر آنکه دل دیده بود جلوه گه یار — در سر هوس صحبت اغیار ندارد
هر دانه پنهان که قدم در ره عشقش — چون تمکن خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که به پرورده خوف در صدف دل — گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد سر آنکه هوس چشمه حیوان — جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
حسنت که بود زیب بساط مه و خورشید — مغرور بسی بسکه که خریدار ندارد

نور علیش هست در آیینه فرزان
هر که که بدل ظلمت زنگار ندارد

روزی که ناگاه رخش در نظر آید — کام دلم از رهگذر دیده برآید
خورشید جمالش چو ز مشرق عالم — شد صبح وصال و شب هجران بسر آید
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی — اثر آنکه خبر شد ز خبر بیخبر آید
میخواست کند جلوه در آیینه ذرات — که مهر فروزان شد و گاهی قمر آید
که طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت — که بحر و گهی موج و صدف که گهر آید
مجنون شود و لیلی شود گشت که ناگاه — هردم بلباس دگری جلوه گر آید
که موسی و فرعون شود گاه ید بیضا — که طور و گهی بار و که شجر آید
که شاه و که سرور که تاج و گهی تخت
که نوح ... آتش ... زربیق کمر آید

در برم

در برم یار دلنواز آید — بر تنم جان رفته باز آید
مطرب عاشقان بساز آید — ساقی عشق مجلس آراید
در ره عشق دید محمود — جلوه گاه رخ ایاز آید
عاشقان جمله در نیاز شدند — سرو ناز تو چون بناز آید
دل که پر درد بود ... — ناز تو دیده و در نیاز آید
جان که جز بر رخت نشاید دید — ابروی دیده و در نماز آید
عاقبت در ره تو نور علی — سر فشاند که سرفراز آید

مرا وقتی بکوی منزلی بود — که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقده‌ها بی مشکلم حل — که نه حلالی و نه مشکلی بود
همه دریا و ساحلها بدیدم — نه دریا بد عیان نه ساحلی بود
بهر کشفی شدم چون شمع تابان — نه تابان شمعی و نه کشفی بود
عمارتها همه تعمیر کردم — نه معماری نه حسن آب و گلی بود
ز آن گفتن ما علا قطع کردم — نه ز علا دیدم و نه سافلی بود — شدم قابل بهر فولادی ...
نه عهدی و نه قیدی و قایلی بود — شدم فاعل بهر اسمی و فعلی — نه اسمی و نه فعلی و فاعلی بود
شدم اندر عوالم جمله عاقل — عوالم در کجا کی عاقلی بود — شدم اندر ... جمله
نه مسئول و سؤال و سایلی بود — شدم حامل بهر موضوع و محمول — نه وضعی نه حملی و حاملی بود
مشکل آمدم در جمله اشکال — نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود — مکمل آمدم در هر کمالی
نه اکمال نه کمال و کاملی بود — قبول و ... معقول گشتم — نه معقول و قبول و قابلی بود
حضور و حاضر و دل جمله بودم — نه حاضر نه حضور و نه دلی بود
بجز نور علی پنهان و پیدا — نه حولی و میان نه حایلی بود
بیان آن در بیان نگنجد — در بیان آن بیان آن نگنجد

محمول

یک بیان از معانی عشقش / در معانی بیان نمی‌گنجد

در بساطت دو در کناره ولی / در کناره میان نمی‌گنجد

در مکانست و لامکانست و هم / لامکان در مکان نمی‌گنجد

جان حریم کاه خاص جانانست / غیر جانان در آن نمی‌گنجد

بعد از آن کی توان کنم وصفش / وصف او در بیان نمی‌گنجد

ذره زآفتاب نور [illegible]

در زمین و زمان نمی‌گنجد

زان آن که بوسه از لب دلبر بود لذیذ / خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ

دشنام تلخ زان لب شیرین [illegible] / در کام جان چه باشکر احمر بود لذیذ

معشوق اگر همه قدح زهر میدهد / عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ

جام طهور در صفت زندان پاکباز / خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

[illegible] شراب ناب چه نور [illegible]

نوشیدن از کف تو چه خوشتر بود لذیذ

دوشم از مهر [illegible] دلبر [illegible] و جان [illegible] / ساقی حسن [illegible] بزم [illegible] مملو در ساغر

یکی جرعه [illegible] / ده چه عالم [illegible] منظر

آتش [illegible] سوخت [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / سرنداشتم [illegible]

گرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور / قد ز میان برفراشت رایت الله نور

هوس [illegible] / گرد [illegible] کنی طور

شرح بیان

شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق / انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور

ای ز تو مشتاق را [illegible] / دیده [illegible] سینه سرای سرور

ای [illegible] صفات [illegible] / با همه [illegible] دور

حسن تو در هر [illegible] / افکنده اندر جهان [illegible]

هرکه در آن راه [illegible] قدم / [illegible] از تو [illegible]

آنکه جمال تو دید جام وصالت [illegible] / [illegible] از کف [illegible]

نور علی را رهبر تا [illegible] در نظر

زین ره خوف و خطر [illegible] عبور

دلم شد صاحبکار [illegible] طور / [illegible] فی معدن النور

کسی کز دار هستی گشته فانی / انا الحق [illegible] منصور

برآید در نظر چون عکس دلدار / درون کعبه جان [illegible] مستور

اگرچه خانه تن گشت ویران / ولیکن هست قلبی فیه معمور

بیا ساقی بده آن جام باقی / که گردد عشق [illegible] مخمور

بهر سویی که گردد دیده ناظر / نیابد در نظر غیر تو منظور

گر نور [illegible] / که بینم عالمی را غرق نور

بر در و دیوار آن بت عیار / [illegible] زلف [illegible] زنار

میزند دم بدم بنام [illegible] / لیس الا الله واحد القهار

در سر [illegible] منصوری / خود انا الحق نواز اندر تار

خود سر [illegible] / خود سر سروران [illegible] سردار

[illegible]

خوش شو نای و زند در نی
لیس فی الدار غیره دیار
خوش شو کنج نامه لاهوت
خوش شو نقد مخزن اسرار
خوش بنور علی عیان کرده
تا نماید بهر کسی دیدار

[illegible]

بس دلم گشته مخزن اسرار
پر ز انوار هست خالی از اغیار
... دوام اندر دوار ملکوت
جان بهر مرکز و دلم پرگار
خوردم آبی ز چشمه عشقش
گشتم از کنج عمر برخوردار
نور روشن بدیده می بینم
دیده ام در تجلی انوار
... بدم این ندا بگوش دلم
لیس از نزد ایزد دوار
که خودم ناصر و خودم منصور
خود انا الحق همی زنم بر دار
همچو نور علی در دوار دو ...
تا نشوی ز فیض ... ز دوار

ای دل اگر چشم و به ابن ... داری
کرده هست کلی همه جا در در و دیوار
سر هست نهان در دل مردان ره عشق
کاندر نهوان کرد عیان ... بردار
از حلق حریفان مشغوله کسی خوانا
تا لب نکند ترکسی از نکته اسرار
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی
عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار
شد جلوه از حسن نور علی خورشید رخ دولت عیان ...
گر کشف کند نور ازان آینه یار
تا شد ... عشق ... رازی که نهان بود بسر جمع حریفان بازار
گردند عیان ... در سر بازار
بادبه که نماند اثر از ظلمت امکان
گر نور علی سر زند از مطلع انوار
الا ای ...

الا ای عندلیب گلشن یار
چرا چون غنچه دل تنگی و ...
کنون از خرمی گشته خرابان
شکوفه بند بر قع شاه ...
برافت ... نقد هستی
تو هستم ... اکبر اشباه
بیا ساقی ... این بهر ...
بنام ساغری در کام جانی
بنی دارم که هزاری ز زلفش
زبس بر خیزم و ...
لب خندان و چشم گریه آلود

چه بخت دولت که ...
بنا شد از گلگشت ... منقار
ز هر سو نازنین سروی ...
هزاران شد حیران ز رخسار
با نثار قدوم گل ز ...
سرودی با ساز ...
ز روی و ... دار
که نه سر ماندم ... دستار
هزاران ... دیده زار
نه ...
شدم در ... یار مجوار

بجز نور علی از کلک معنی
که ریزد این چنین نظم گهر بار

کسی جز چشم مینای قلندر
ندیده روی زیبای قلندر
چشم گردون که در ... دائم
بود در روی زیبای قلندر
فروزان شمع و ماه و ... و مهر
شده از پرتو رای قلندر
بنا شد خالی از وی ...
ندیده ... جای قلندر
دو عالم را ... بجوشش آید چه دریای قلندر
شهان ملک را بر سر ...
بود خاک کف پای قلندر

[illegible]

قدی چون الف کشیده چو بنشسته ... / که بینی تو بالای قلندر
دلم کابسته گیتی تماشا شد / زده جا ... صنمهای قلندر

بحر نور ... آن رند فلاخن
گرد اول گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامه تقدیر / در زایچه طالع هر کس زده تحریر
یک نقطه از آن خال لبت گر چه ... / ... دایره ما ... بندد
... از لم فرخ چه در ... / ... تو بگویم که در ... [illegible]
در دست کرم ساغر صهبا ... / ... که نبود بکفم صفحه ...
... نه همین خال رخش ... / بر گردن ... حلقه زلفش ...
در صفحه دل ... نقطه ... / ... کنم ... [illegible]
الحجم ... / ... زبان ... [illegible]

بر تو جام ... / با فروغ ... بان ... [illegible]
نور ... / با فرو ریزد ... [illegible]
... / ... [illegible]
از گل ... / با ... لاله ... [illegible]

آفتاب حسن گردیده ... طالع از رخش
تا شد، نور ... از روی ...

از ... خورشید گردون ... / ور چراغ ... گشته ... شمع ...
هر طرف ... قصد جام ... / تا نمود، شاه ... در ...
بزم حسنت

بزم حسنت را که نتواند کسی ... / عالمی گردیده حیران در تماشایش ...
واعظ ... / بر سر منبر ... این همه عجب و غرور
گر سروری ... در سر ... / هر دم ... بدل ...
روز روشن ... دیدن ... / در شب ... در نظر ...

تا شد، نور ... مصباح ... دل
... گردیده ... در دل ... الله ... نور

بر من ... ساقی ... دگر / زان می ... بر خیز و بده جامی دگر
طایر جان ... خالت دانه / کی بود جز حلقه زلف تو ... دگر
همچو شام ... صبح ... / ... صبحی ... دگر
گر چه ... کام دل ... / جز وصالت ... در دل ... دگر
گرد بارگاه قرب ... / لطف تو ... دگر
سالها در ... / عمر ... طرب ... دگر

آفتاب ... تا بان ...
هر زمان ... دگر

گر بر منزل جانان برسم بار دگر / بجز ... جانان ... دگر
آنکه درد ... دل ... / ... لحظه ... دگر
گر چه جان ... / ... جهان ... دلدار دگر
یار اگر ... / تو ... که گیرم بجز ... دگر
یک ... / ... تو ... دگر

لکسی برازدل

بسر بر آمد دل من پی بسوز عجز عمت — گرچه هر لحظه شوق فاکشی بیامد دگر

هر شبم در همه حسنی تو چون نور ع

در دل و دیده تجلی گشته انوار دگر

در قدم اولیت تا نشود ترک سر — در ره عشق جانان بسر تمنا بلذر

بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز — می زند سرم هر نفس موجه خون تا کمر

موسی جانم که دل وادی ایمن بود — بر شجر سینه اش عشق تو آمد شرر

تا ز فنا نش عمت یافته دل غوطه — همچو شناور خورد غوطه بخون جگر

مردمک دیده ام آنکه تو غرق نور — خورشیش ز رخسارت یافته کحل البصر

طبع روانم بدل بحر معانی گشود — بسکه ز رنگ بیان ریخته گوهر بگهر

نور ع لقد امت مطلع الله نور

باز بمشکوة دل گشت مرا تعلیم کر

بار شدم جلوه گر ماه رخت در نظر — ماه رخت در نظر بار شدم جلوه گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو — خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام تر بی لب لعلت زمی — بی لب لعلت زمی کی شودم کام تر

هست حرام ای پسر بی تو مرا آب خور — بی تو مرا آب خور هست حرام ای پسر

بی تو ز خون جگر چند کنم تو دل — چند کنم تو دل بی تو ز خون جگر

گرد جهان پر گهر نظم گهر بار ع — نظم گهر بار ع که جهان پر گهر

نور ع در دلم شد ز رخت جلوه گر

نور ع در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر

ساقیا ساغر شراب آور — ساغری زان شراب ناب آور — وینهمه مستی و ماهی عجب

خیز و جامی خوش از شباب آور — چند گیری حساب از مستان — ساغر آمد حساب آور

بهر ضعف دلم ز لعل لبش — شربت قند با گلاب آور — جز لب او حبیب دل خراب آور

آتش تیز ندیده آب آور — گنج وصلش بکنج خانه آر — ... در دل خراب آور

خیز و آینه روز آفتاب آور

جلوه بایدت انور

مژده ایدل که دل بر آمد باز — تا بود دل بدلبر آمد باز

آفتابم که در شهر رفت ز بام — صبحدم از درم در آمد باز

بازم از دیده گر چه غایب شد — همچو خورشید انور آمد باز

روز هجر و شب فراق گذشت — شاه وصلش در بر آمد باز

بار سر از آن بند غم که مرده — مژده کانام غم سر آمد باز

صف جانها برو بیاره — کان صف آرای لشکر آمد باز

گلشن عیش دلم که خرگه بی بود — گشت شاداب و بارور آمد باز

دل بود عود و سینه ام مجمر — بوی آن عود مجمر آمد باز

طوطی جان ز لعل شیرینت — آرزو مند شکر آمد باز

طالب خاصیان عشق باد در جگر — لطف عام تو لیک گر آمد باز

بارها در ره تو بود ع — سر قند آنکه ز سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی بتکده با مجمع و نیاز — ساقیم داد بکف ساغری از عشق باز

ده چه ساغر که چه ... — آمد از ظلمت زلفش ...

جلوه گر گشت دران آینه ... — ده چه جلوه که ربودم ...

یا گشتم چون لب آرایچه تحقیق راهی | شاهر بر شدم از جان بگرم راز
ده چرخ شاهر که ربود [illegible] | حقه مهر زد بست فلک [illegible] باز
پای تا سر زر خالص شدم از مهر [illegible] | بسکه [illegible] بحد صبر [illegible] عشق گداز
ز بخت نا نور [illegible] انتقال [illegible] | زهره بشکند بربط [illegible] مه خود زر سر ساز

ز آفتاب جهان تاب انداز | اضطرابی در آفتاب انداز | ذره وش ز آفتاب [illegible]
عالمی را در اضطراب انداز | سرکشا نور را بگیر و در گردن | از خم زلف [illegible] صفا انداز
دل کباب است زان لب نمکین | نمکی در دل کباب انداز | رنگ [illegible] ساقی
جگر خود را در خم شراب انداز | از رخت تا بیش کام از فلک | [illegible] آتش در آب انداز
بهر دریافت دل ما راز | ز نقاب [illegible] التهاب انداز | گر نخواهی [illegible]
بر گل و سنبل نقاب انداز | دل خرابم ز نو [illegible] | نظری بر دل خراب انداز
قلب قالب منقلب گردان | انقلابی در انقلاب انداز | ذره خواهی [illegible] نور [illegible]

نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم آید باز | جان رفته بتن درآید باز
صبح عشرت ز افق بتابد نور | ظلمت شام غم سر آید باز
[illegible] لب ساقی | کام مستان ز می برآید باز
[illegible] برقص [illegible] | مطرب از نغمه سرآید باز
بی پر آرزو ز برگ پی برگی | [illegible] کام دیگر برآید باز
سازد [illegible] | سر و [illegible] برآید باز

همچو نور

همچو نور علی برو ب ارم و عبر [illegible] | خانه دل که دیگر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز | شوری اندر دل کباب انداز
مژده ما را که زاهدی افتد | در خم باده خرقه پرهیز
دل که خالیست از محبت غیر | باشد از جمله [illegible] لبریز
[illegible] شد خنک [illegible] | بسکه خورشید من [illegible]
جز ولایت بیار گاه قبول | [illegible] آویز
هر زمان نشأه دگر بخشید | تاب عشقش که هست [illegible] انگیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی ز جان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز | که مهرم رخ نمود از بام امروز [illegible]
[illegible] دردم امروز | دلم آرام از آن دارد که دارد [illegible]
[illegible] | بصحرای دلم شد رام امروز [illegible]
[illegible] امروز | بیا ساقی بیار از بزم [illegible] که [illegible]
بیاور راح روح [illegible] | [illegible] زندگی تا شام امروز [illegible]
[illegible] امروز | همچو نور علی برسند [illegible] جام امروز

هر صبح و شام ز [illegible] | همیشه جام [illegible] شراب باز
خلقت که بر صحیفه [illegible] | [illegible] در کتاب باز

حسنت که عالمی زند آتش بکوه / تا چند سوزدم دل و جان از آن نهان ناز

حالت که هیچ دل نکشد از کرشمه / بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز

عشاق را دریده برخ پرده حجاب / حسنت که از حیات نهان در حجاب ناز

دردی کشان ساغر عجز و نیاز را / باری چه می‌کشی بخوان بی‌حساب ناز

نور علی که هست چو ابن نیاز نیست
هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه مجنون باشدم از غم جانانه سوز / ناله دلم هیچ به بارقه خانه سوز

سوز داغ عاشقی ناله شرربار [illegible] / که افتد از سوز شم در دل جانانه سوز

بسکه دل و دیده ام [illegible] / اشک روانم شد [illegible] کاشانه سوز

باز ز مینای ناز ساقی گلفت که راز / ریخت به پیمانه ام آنچه پیمانه سوز

آه [illegible] / گر بفروزد رخ آن بت بتخانه سوز

زین دل سوزان که شد با غم [illegible] / شعله کشد تا [illegible] بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که شایان بود بکوی نیاز / خوش برآمد نهاده روی نیاز

تاز ناز تو ساغری نوشم / میکشم آنچه از سبوی نیاز

تا دهد آب سرد نازت را / کشته اشکم روان بجوی نیاز

خاک کوئیت که منبع فیض است / خویش بشفروده آبروی نیاز

سرو نازت نیاز هست از او / هر زمان می‌کشد بسوی نیاز

زاهد این

زاهد این سر کشی بنه در سر / گر نشد کاسه از کدوی نیاز

بی نیاز است اگرچه نور علی / سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از [illegible] عشق خریدار راز / میکشد هر لحظه از [illegible] صهبای راز

باد رخسار تو [illegible] / باده در کام جان بنموده از مینای راز

[illegible] / هر دم بر رخ [illegible] از سیمای راز

دل بود صحرای راز [illegible] لاله / این چه [illegible] شکفته در صحرای راز

بلبل خوش [illegible] خوانم و هر لحظه [illegible] / بشکفد از گلشن دل بر رخم گلهای راز

دست عشقش [illegible] / تا میان [illegible] اندر کف [illegible] راز

تازه نور علی از دست [illegible] جرعه
موج زن اندر دلش [illegible] دریای راز

در این گلشن زخوبانم گلی بس / دو جعد گلعذاران سنبلی بس

صف [illegible] / بنا [illegible] سیاه کاکلی بس

در این بستان [illegible] / [illegible] بس

زدست لاله [illegible] پیاله / از آن [illegible] جام [illegible] بس

زخشمان [illegible] / بلای [illegible] بس

در آن [illegible] / [illegible] بس

حدی [illegible] / در این [illegible] نوای [illegible] بس

در این گلشن [illegible] نور علی را / نشیمن [illegible] شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس
نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس

چراغ من از شعله در شب
در این انجمن شمع آهی مرا بس

در این قصر فیروزه چتر
فروغی ز رخسار ماهی مرا بس

ز خال لب یار [illegible]
بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس

ز کفر سر زلف کافر تو
نباشد رواج دیگران سیاهی مرا بس

ندارم طمع حشمت و جاه شاها
ز دربار لطفت نگاهی مرا بس

چه نور علی گشته ملک معنی
بمسند که فقر شاهی مرا بس

زاهد از تند وی تا کی [illegible] دارم [illegible]
شاهبازی دست شاهم کی [illegible] صید [illegible]

محمد آینه در این منزل عشق [illegible]
سالها در سینه نالیدم [illegible] چون جرس

گلعذار من میان گلعذاران جهان
چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس

دور باشی گر ندارم بسر من دیوانه را
[illegible] طفلان [illegible]

تا شده طالع ز بام دل مرا نور علی
گرد از نور دلم خورشید تابان [illegible]

یارب بود آنکه وصل تو دست بوالهوس
بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس

[illegible] چند [illegible] لا فی [illegible]
کی بود در عرصه سیمرغ جولان مگس

در حقیقت عشق دارد سرفرازی [illegible]
شعله را گردد [illegible] سر از خار و خس

دل ز چاک سینه ام [illegible] فغان
عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس

طوطی طبعم چه گرد زبان [illegible]
بال نتواند گشودن یکدم از حرص مگس

گرچه پا لنگست و منزل دور و وادی سنگلاخ
از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس

گرچه هر شب بر سر راهم کمین [illegible]
گو چه گرد عشقم دمی [illegible] ندارم از عسس

افتاده ام ز آسمان فقر چون نور علی
در زمین نیستی تا بان ندیده هیچکس

صید بند وصل نتوان بدام [illegible]
گر همای شوق [illegible] شکار [illegible]

گرچه دورم ز کوی [illegible]
هر زمان [illegible] بانگ جرس

شب روان ره [illegible] محبت
کی بود [illegible]

طایر آشیان قدسم
کاش [illegible] مرا [illegible] قفس

نفس [illegible]
کز لب آید [illegible] نفس

داده ام [illegible]
ترک بیداد کن بدادم رس

هر سحر [illegible] نور علی
بحریم تو شمع راهم بس

حسن ازل [illegible] خوشتر
صورت جانان [illegible] خویشتر

گر دو جهان [illegible]
گشت [illegible] دیدار خویشتر

جلوه دیگر [illegible] زلف بعنبر [illegible]
گرد ز تو عالمی محو [illegible] خویشتر

شمع رخ دلبران از رخ [illegible]
لیک [illegible] پروانه سان [illegible] پرستار خویشتر

[illegible] آفتاب بر فلک دلبری
چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویشتر

جلوه معشوق [illegible] عشق
[illegible] عاشقی [illegible] خویشتر

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علی [illegible] مطلع انوار خویشتر

خوشی دارم که انوار جمالش
کند هر دم تجلی در جلالش

جلالش با جمال احمد … / … کشته جلالش با جمالش

شب عیدست ساقی … / … اشاره کرد ابروی هلالش

که تا نقشها از کلک … / مصور شد بلوح دل …

قلمها در کف … شده … / ز نقش نقطه … جمالش

زلالش را مده نسبت بکوثر / که در هر آیت کوثر ز زلالش

گلستانها نهانی … / ز آب و رنگ حسن … مثالش

زهی گلشن که چون گل از نسیمش / شکفته غنچه دل … نهالش

کرم هر دم کشد از خنجر هجر / حیات تازه بخشد وصالش

… انور علی چه هیبت در دل
که هرگز در جهان … روانش

دل که همچو … در … / بنشت در دست … ش

لاله دل … از شوق شکفتن … / غنچه سان باز … چمن …

گلستان رخ آن شوخ که … / سنبلستان شد از طره عنبر …

مرغ جان … سر کوی تو گلزار بود / کی بود … تو هوایی چمنش

کشته تیغ غمت را که حیات … / بنشت در … از جام خونین …

هرکه چون نور علی … قد …
که بخاطر … سرو …

با حضار … صنعی … / پنهان کرده دلم … در آتش
… در دیده

بکشم در دیده تا نقش نگارم / رخم از خون مژه کردم منقش

… ز زلف پریشان / مگر دارد آن خاطر جمعی …

بگذر یار من آن شوخ جفاجو / که دارد عاشقی چون من جفاکش

ز هر خلق و … دادم … / ز لبش پیموده ساقی جام …

گرت در سینه باید … شان / بیا جامی در این میخانه در کش

… باشد بکف جام جهان بین / آن زند …

… خوش

ترک چشم تو که از غمزه کند غارت … / رندم هر چه هر لحظه … خواری …

دوش در میکده … چه شد … / که از غمزه مستانه …

طرفه دولت که … / جام بر کف … غنچه …

آنکه دی … / بین چسان … امروز …

رشک بلبل بود … قطرات شبنم / تو گر دستان چمن … دیده …

تا ابد هوش نیابد … / هرکه از … عشق تو کند جامی …

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام …

هرکه در کوی تو بود با … / کی بود از … گلزار … کوی او

… قوت جان و قوة روح / بوی …

سرو قدی … دلها خرام رفتار … / شوندم هر سحر …

شمع … / … و از دل و جان …

ریزدم خون ز خنجر مژگان	بی گنه ترک چشم خونخوار شکر	ماه زهره جبین ما را کشت

مشتری تا بخون خریدار شکر	تحفه ساقی که خرقه نوشی از	فرش مینا نه گشت دستار شکر

طلبگار من طوطی شیرین گفتار شکر	آب حیوان چکد ز منقار شکر	عنبر نور نهم که می بارد

نفس عیسوی ز گفتار شکر

الف گر تو جستجوی اندر دور بشر	اندکر تو ما بهوی در دو بشر	شاها چه شود ببین سوی جانان

باری نگری بسوی دردو بشر	فکنده بکمند شوق چو طوق	گیسوی تو در گلوی دردو بشر

خورشید فلک که هست تابان	عاشق بود از گدوی دردو بشر	تا چند شبها شکسته خواهی

از سنگ ستم سبوی دردو بشر	باری چه شود اگر برآید	آرزو صد نو از زندی دردو بشر

تا نور جمال عیان ببینی	بنگر برخ نکوی دردو بشر

بیا و جام زرینی کن نو بشر	ز دست ساقی سیمین بنا گوشر	برآورد دم چه منصور انا الحق

از این اکسیر گشته سرخ و شور	نبی داریم که در جولان که باز	بود از زلف عیان و

مرا در دم چه موج آمد در جام	نکل ما جنبش در دل زنند جوشر	دلم تا جلوه گاه صورت او

بود با شاه معنی هم آغوشر	گرت باید عیان اسرار پنهان	ز روی جام برداری تو پوشر

دلا تا میتوان با ربط و نیی	برغم زاهدان بر میکشی گوشر	سحر از ما نفس بر رو

بگوشش لهد سوی میخانه آمد	که چون نور عیان بر سینه جم	بیا جام جهان بینی کن او

نقد دل خون نیست آهلا	کی شود از غم زمانه	خلاص

جهر قسم که بین خواه کی	بچه یکشای از رخ اخلاص	تا بیابی در حقیقت راز

شو بدریای خدا غوص	زاهدا شکار مرد که باری شیت	عالمیا نرد بیار کاخ خواص

نقد ما را ز عیار کم نشود	گر گدا از بد صد هر شش ملاص	هر شبم تا سحر بیرزم فلک

زهره

زهره جبینا گر دست و سر دامن	دل چه روشن شدم از نور جمال	شد به بزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض	وی جلالت منبع اسرار فیض

از کجا آن بجودت ارباب کرم	آمده محتاج بودر بار فیض

جلوه بنمود اند بر دیده ام	دیده شد آئینه دیدار فیض

زابر گوهر باز فیاض گفت	شد صدف تا بود شهوار فیض

رشته گاب صیبی اسرار است اسرار	کم کند ترکی از گلزار فیض

بحر فیاض بر ابر گوهر	از خروش ابر دریا بار فیض

عالمی کردند ما خوش بشنیدن	بچه بگشا هم از رخسار فیض

قاف تا قاف جهان گلزار	و نه در آن اشتیاق بالا فیض

شد حقیقت بار و بر	شکر مارا دردم از آثار فیض

باشد دم بسر مطلع انوار فیض

بر سپهر جان و دل نور	بست ربط از منزه حضروی شرط

عشق اوست شرط و دل ما است ربط

شاه خوبانی و در فرمان تو	چون قلم بنهاده خوبان سر خط

در دامت دام از برای صید دل	بس بود صیاد ما را خال و خط

عاشقان را ز حرص شوق	شرح کردن در بیان باشد غلط

ساقیم تا بیت و سکام	می کشد زو آنچه کلگون ربط

در معانی نعمتها ساز و بیان	کلک گوهر بار من ارب نقط

عارفی را درج نور	در معارف مقصد سخن این شرط

دلا از نظم گوهر بار حافظ	شعر مردم عیان آرا	مرا هر صفحه از دیوان نظم تش	بود آئینه ار دیدار حافظ

بشیراز آبی و برکنار نظر کن به پیش ما جهان زلال حافظ
کنند اندر معانی دُر خفیه بیان هر فردی از اشعار حافظ

بود مهر جهان افروز ازان فروغی از ضمیر حسابر حافظ
بهوش خشم لطف اشعار سعدی ولی مرتبه اشعار حافظ
از آن مخزون بود اسرار حافظ

بحر نور علی در مخزن دل

این عکس ساقی است در جام ساطع
یا گشته مهری از آن مهر طالع
تا سوزدم جان لبه گردیدن
آتش عیانی چون برق لامع
زلفت که جمعی کرده پریشان
آشفتگان را گردیده لامع
جای وصلت ترسا و صوفی
هم در کلیسا هم در صوامع
گردیده ما را در دیده ما را
از صنع پیدا اسرار صانع
جمعه در دل حل مسائل
بشکفت که لبه برهان ساطع
نور علی را مرآت حق کن
تا باز یابد سر صنایع

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ
از ریاحین ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بدور افکن که دل
از غم دوران دوان باید فراغ
سرو قدا جز تفکر در رخت
غنچه دل نشکفد از باغ و راغ
بر تو حسن تو دام شب تا سحر
در شبستان دل افروزد چراغ
عاشقان را هست در صحرای دل
لاله زاری خوشتر از کهسار و باغ
بلبل بستان دود عشق واعظان
زان خروش بلبل و این بانگ زاغ
گر بدی با حق بگو نور علی
با تو گفتیم بود این حرف بلاغ

چهره یارم که باشد چون گل است خوش لطیف
فرض مهر و ماه پیش است [illegible]
گرچه خوبان از ظرافت دلربایند
دلربایی کس ندیده همچو یارم خوش ظریف

خوش تماشا دیدم ابروی را [illegible] خلق چون هلال
گشته ام بس در غم [illegible] ورد و ضعیف
[illegible] بر آرد در صفای دل بگوش
چند گوئی جبهه در حمام با صابون

گر شریفی باید در کعبه دل بشوا
بنت جز نور علی در کعبه دل نهان نیست

ای خم ابروی تو قبله ارباب عشق
وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
میرسد از هر زمان تازه جفائی ز تو
حب تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست دام دل عاشقان
گردن جانها بسی بسته بر اطناب عشق
ناله کنیک آورد از صدف گوهر بها
دل زندم هر نفس لطمه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر
هر که ز سرچشمه ای کام جرعه از آب عشق
بر سر گنج فنا جای کند جاودان
هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق
تا که نور علی یابد لم تا بشتوی
آتشی افروخته دل ز تب و تاب عشق

نزد سزد که بکوشش برادری افلاک
که بهشت دایره حسن خط سبز [illegible] لاک
سر جمال تو چون قیامت است بهشت
ولیک دیده خفاش کی کند ادراک
به فرق تاج لعل ز شهان [illegible]
که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سگ به بند گیت بسته طوق [illegible]
به گوش حلقه ز ماه نو کشیده مه سماک
مرا که لطف عمیم است پیکان سپر باشد
چه باکم از [illegible] تیغ هلاک
بیا بیا که بتن [illegible] شکیبائی
چه گفتگوی ز رفتار عشق کشته عاشق [illegible]
بجز جمال تو نور علی نمی بیند
از آنکه آینه از زنگ عشق دارد پاک

تو بی جان و تو بی جانانه دل ··· تو بی ساکن بسان خانه دل
منور باشد ای ساقی مدام ··· ز عکس طلعت بیمانه دل
دمی از علغلی مینا پای وصلت ··· تهی هرگز نشد خمخانه دل
چنان شمع رخت در دل بر افروخت ··· که شد فانوس تن پروانه دل
خیال گنج مهر جان فزایت ··· گرفته سر بسر ویرانه دل

سرا نور ع جمع مهر گردن
شد روشن بنام خانه دل

ساقیا که باده چون سلسبیل ··· تا شوم مست و کنم جان نزار
من غلام همت رندم که او ··· کار پیغمبر کند چه جبرئیل
هست با کم ز آتش نمرود یار ··· گر بسوزد آن دم از کینه چون خلیل
طیبد فرعونی چه گوئی بهر او ··· غافلی غافل نواز بانک رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک ··· لعل زد تخت شهی بر پشت پیل
هست اندر خانقاه و مدرسه ··· حاصلی جز آه و قال و قیل
تا شاید در دولت نور ع
که بدل هستی جمال انجمید

هر که در وقف گشت از اسرار دل ··· هست در حسرتش بجز انوار دل
آهی و حسرت او نداره از و هیچ ··· دل بود چون نقطه شو پر کار دل
در گرو جان نکرده عزلتی ··· ای که نیک رفته در شهوار دل
آن بت عیار بایت در دیو جان ··· رشته زلفش بود زنار دل
گذراز

بگذر ز هستی خود منصور وار ··· رو انا الحق می سراید دار دل
عاشقا زار رونق دکان بکات ··· جز متاع وصل در بازار دل

تا شاید صبغه از نور ع
که روز از سینه رفت زنگ دل

آینه حق نمایت بیدل ··· با خلوت قرب است بیدل
با آینه جمال شاه بیت ··· با حبله که حدوث بیدل
با مرکز عالم وجود است ··· با دایره سمات بیدل
با قطره بحر بیکرانی ··· با گوهر بی بهات بیدل
با نور علی رشته ظاهر ··· با جام جهان نمات بیدل

ای کلاه گشته مرات جمال ··· هر جمال تو عیان اندر جلال ای جمالت
آفتاب چون جمالت کم بزل ··· شد شاید از سپهر لازوال
ز آتش شمع دل افروز رخت ··· سوخته پروانه سان هم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت ··· طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت را بست ··· کثرت و وحدت بروی خط و خال
ساقیم مست او میر زد بکام ··· عاشقا زد می زمینای وصال
اندل و جان لیکن خروم ع ··· محرم اندر حرم ای کلال

ای قد سرو نازو روی بت گل ··· روی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش یاکم عشقت ··· شیشه دل برآورد غلغل

تن رباب من است و رگها تار | خوش سر نوازم بنوی تن را بل
تا بسوزم ز سینه که ملال | ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقه همچو زلف او زنجیرت | سر کن آن را بحکمت که غل
شاه اقلیم حسنی و دو شه | چتر شاهی بسر ترا کاکل

همچو نور شه مرا است سرور
زینت الدین تو صاحب دلدل

چمن فرخ بانوار نیسر کمل | بلبل شده آواز نشه آهنگ بلبل
چو زلف مشکبار عندلیبان | فشاند نافه چابک جعد سنبل
کنون کز ژاله پر شد جام لاله | تو هم بر ریز که آن ساغر و مل
زنی اندر تسلسل دور تا بخت | بدور اندر زن جامی از تسلسل
کهان ساغر خود با گردد | مکن در گردش ساغر تعلل
دلم گردید تا جهان عشق | نشسته بر سر خوان تو [illegible]

همچو نور ع که تا حیدر آگاه
که باشد قاب تخت تجمل

سطر با گل دمیده در نه دم | آشنا غوطه در شه زدوم
ساقی عشق بر هستان بر تخت | طرح پیمانه از کف آدم
سینه از شیر در پستان [illegible] | شد نهان راز لعل او مرهم
زنده سازد لب روان بخش | صد هزاران چه عیسی مریم
پشت پا میزنند از سر کبر | ساکنان در [illegible] جم

جز خیال رخ دلارا نیست | کس نشد در حریم جان محرم
غیر نور علی که او ثابت
جاودان کس نماند در عالم

ما ابر گهر باریم ای ای حبیب قم قم | ما قلزم زخاریم ای ای حبیب قم قم
گر نور حسن [illegible] | ما مشرق انواریم ای ای حبیب قم قم
اسرار نهانی را [illegible] | ما مخزن اسراریم ای ای حبیب قم قم
این روز تو همچون شب [illegible] | ما شمع شب تاریم ای ای حبیب قم قم
ما قافله وحدت [illegible] | ما قافله سالاریم ای ای حبیب قم قم
مانند قدح نوشیم از نام [illegible] | در میکده خماریم ای ای حبیب قم قم
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم | ما بر سر اقراریم ای ای حبیب قم قم
با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری | ما طالب دیداریم ای ای حبیب قم قم
ما باقی باللهیم فانی ز خودی [illegible] | منصور سر داریم ای ای حبیب قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن | ما پرتو انواریم ای ای حبیب قم قم
در طور لوای حق رب ارنی گویان | ما مستغرق دیداریم ای ای حبیب قم قم
ابر از هوا افسرده رو طعنه [illegible] | ما ره سر [illegible] ای ای حبیب قم قم

در میکده وحدت [illegible] همه داریم
مست می جباریم ای ای حبیب قم قم

چون در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم | در قعر بحر [illegible] آن گوهر یکتاستم
گر نا رو که نور [illegible] | بر دار منصور [illegible]

قول بلی گفتیم
لقای کوی [illegible]

من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم — من عاکس روی دلبرم در هر دو عالم دیده‌ام
که خالد و سلما شدم که ورقه و عذرا شدم — مجنون بدم لیلا شدم در منزل اعلا شدم
محمود و من حب ایازم مفتون زلف دلبرم — فی هستم و بی نیستم یکتای بی همتا منم
گه ساقی و گه باده‌ام که عاشق آزاده‌ام — گه نقش و گاهی ساده‌ام که جام و گه مینا منم

نور علی عالیم — در کشور جان والیم
وز حق برازنده — عالیم مهر جهان آرا منم

غرقم بموج و بحر و کشتی و طوفان منم — گوهر دریای بی پایان منم
آن نام دیده بود بیدار خونیز — حبلیه کر در چشم این دوران منم
در تن جانان منم جان العزیز — تن چه و جان چه که جان جان منم
عاشقان را روز و شب آرد دل — نور و نار و جنت و نیران منم
صاحب الامر و دیار جان و دل — حاشر کویم اندرین دوران منم
تا بعشقش بی سر و سامان شدم — عاشقان را خوش سر و سامان منم

دیده‌ام رندانه — چون نور علی
فیض بخشم — جمله رندان منم

هله مست دلبرستم — هله مست نیکوستم — هله مست ساغرستم — هله مست بحر اوستم
هله مست بی بی بارم — هله مست این نگارم — هله مست بیقرارم — هله مست بحر اوستم
هله مست عاشقانم — هله مست جان فزانم — هله مست لامکانم — هله مست بحر اوستم
هله مست انجمالم — هله مست انجمالم — هله مست لایزالم — هله مست بحر اوستم
هله مست کوه خانم — هله مست بیسلانم — هله مست این و آنم — هله مست بحر اوستم

هله رندی

هله رندی پرستم — هله بهر الستم — هله جام حق بدستم — هله مست بحر اوستم
هله نور آن علیم هله والی ولیم
هله در سینه جلیم — هله مست بحر اوستم

هله مست کنفکانم — هله جان جان جانم — هله مست لامکانم — هله جان جان جانم
هله پرتو خدایم — هله نور حق نمایم — هله مست کبریایم — هله جان جان جانم
هله بلبل گلشن — هله آتش گلخن — هله جان گر در تن — هله جان جان جانم
هله عاشقم بروی — هله واله‌ام بکوی — هله ساقیم بگوی — هله جان جان جانم
هله مست مصطفایم — هله مست مرتضایم — هله طالب رضایم — هله جان جان جانم
هله نور عین دلم — هله بی نشان نمایم
هله عاشق تمامم — هله جان جان جانم

گاه ذوالنون گاه منصورم همیدانی که کیم — گاه ناظر گاه منظورم همیدانم که کیم
گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت همیدانی — گاه شاکر گاه مشکورم همیدانم که کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو — گاه تاک گاه انگورم همیدانم که کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه — گاه مست گاه مخمورم همیدانم که کیم
گاه نای گاه نالی گاه مطرب که طرب — گاه تار و گاه طنبورم همیدانم که کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت که صدا — گه رباب و گاه سنتورم همیدانم که کیم
گاه کوس و گه نقاره و گاه سنج و دله — گاه سرنا گاه ناقورم همیدانم که کیم
گاه کنزم گه طلسم و گه سبا — گاه گنج گاه مستورم همیدانم که کیم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و قلم — گه معدد گاه معدودم همیدانم که کیم

گه قمر گه تیر و زهره گه شمس چینی و زحل
گاه مریخ سلح سوزورم نمیدانم کیم

گاه لنگ و گاه تیهو گاه شاهین گه عقاب
گاه بازو گاه عصفورم نمیدانم کیم

گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد
گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم

گه مرکب گه بسیطم گه محاط و گه محیط
گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح و ابراهیم گهی
گه سلیمان و گهی هودم نمیدانم کیم

گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشع گاه نون
گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم

گه خلیل و گاه اسمعیلم و گاهی غنم
گاه سکین گاه ساطورم نمیدانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوب و گهی [illegible]
گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

گه مسیحای جهانم روح بخشم بر جهان
گه طبیب و گاه رنجورم نمیدانم کیم

گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی
گاه سحر جادوه نورم نمیدانم کیم

گاه سلمان گاه بوذر گه اویس قرن
گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم

گه حبیب و گاه داود گاه معروف و [illegible]
گه جنید و گاه منصورم نمیدانم کیم

نعمت الله ولیم گاه محمودم گهی
گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم

گه رضا و گاه معصومم گهی [illegible]
گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم

گه مرید و گه ارادت گاه مرشد گاه [illegible]
گاه امر و گاه مأمورم نمیدانم کیم

گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر
گاه ساتر گاه مستورم نمیدانم کیم

عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم
گاه وصل و گاه مهجورم نمیدانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیل و گاه [illegible]
گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم

گاه حیتم گاه میت گاه تابوت و کفن
گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم

گه نکیر و گاه

گه نکیر و گاه منکر گه عقاب و گه ثواب
گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و خلد نیران گاه کوثر گه نعیم
گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

گاه محرم گاه مجرم گاه جرم
گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما مست تجلی اللهیم [illegible]
محرم بطواف کعبه دل محرم حرم لا اله ایم

عریان ز لباس حرف و صوت در گوشه [illegible]
همواره به سینه [illegible] در کشور فقر پادشاهیم

سیاح بحر هویت [illegible]
[illegible]

[illegible] مستغرق لجه الاهیم
چون نور همه [illegible]

چون نور ز نار فنا گذشتیم
محرم سر او لباسا گشتیم

تا شدم پادشاه کشور جان
طلب الا ز دم و لا گشتیم
درد و صاف عشق تمام نوشیدیم

تا که جام جهان نما گشتیم
پرتو حسن او بدل دیدم
عاشق مست بیریا گشتیم

بهر اظهار کبریایی او
مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق و رند و لاابالی وار

در ره عشق مبتلا گشتیم
همچو نور علی شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتیم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم
خرقه و سبحه بدل باب و زنار کنم

از رخ عشق کم پیر بهر [illegible] نهان
باده و چنگ عیان بر سر بازار کنم

صوفیا نزد رخی صاف بچشانم قدح
سرخوشان بدمی از سر و دستار کنم

چون صدف جای بدریای معانی سازم
در فن و جیب پر از لؤلؤ شهوار کنم

تا کنم تازه در شریعت منصور را   فاش سر انا الحق زنم و جان بر دار کنم
جز بگلزار سر کوی تو ای حور سرشت   تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آن روز که چون نور علی سر گردد
خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

بازم آمده موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم   فرعون و جنبش سر بسر مستغرق دریا کنم
بازم آمده تا چون خلیل از معجزات دم زنم   نمرودی و نمرودیان را مستغرق دم پیدا کنم
بازم آمده عیسی صفت گردن زنم دجال را   دار الامر مهدی عالمی از مکتب احیا کنم
که ماه را تابان کنم خورشید و شب در آسمان   گاهی چو بو بشر سوی بم در ... عالم بالا کنم
از پای تا سر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور   تا جیب ملان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چه گویی با من کنجی بمیرد دم مزن   در میکده سر تا سرم تا از دهر کار دنیا کنم
آخر نه کعبتین جستم نه رستم و دیر بستم   من کیستم من گمستم تا سر شوق او لا کنم
من منظر حق آمدم آئینه مطلق آمدم   هر لحظه در دیوان دل دیباچه اثبات کنم

نور علی نور علی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خرابات نشینان ابد پاکیم   از می وصل حق طربناکیم   رونق افزای عالم ملکوت
گلبن آرای بزم افلاکیم   پاید از ما هر کون اگر بشر   گرچه زال بشر همه پاکیم
نور پاکیم در سرای ظهور   ظاهر اندر مظاهر خاکیم   تاجداران تخت ...
مشهور یاران شهر لولاکیم   پادشاهان کشور عرفان   بندگان شه غیر فناکیم
من رآنی فقد رای الحق   مستمع از لب ... پاکیم

همچو نور علی

همچو نور علی ز روز ازل   لا ابالی و رند و بی باکیم
نور دو بشر چه در نظر داریم   نظر کیمیا اثر داریم   روز و شب از خمار روز ازل
گفت ... بصر داریم   بهر مهمانی عشق بر خوان   خوش کباب دل و جگر داریم
اندازم سیم وزر و رنگ   از رنگ سیمین و زر زرد داریم   خیره گوی سرای بی سر
که بدل فکر بادو سر داریم   زر رنگ که هر قاف ان بخشش   دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نور علی ز راه عشق
هر زمان شور دیگر داریم

ما ساقی مصطبه صفائیم   مست می وحدت خدائیم   از کبر و ریا شده مبرا
آئینه و جبه کبریائیم   بگذشته از این سرای فانی   تا تشنه کشور لقائیم
آزاده ام بلای عقل جسته   دردی دری عشق مبتلائیم   دستار و ردا فکنده از سر
وارسته ز جبه و ردائیم   هستیم ز لیس الا که به جبریا   هر لحظه بکسوتی برآئیم

چون نور علی بکشور فقر
که بادشهیم و گه گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم   آئینه چشمش آن نگاریم   در مصحف عشق و باد خوانند
از ساغر وصلت ایم خماریم   جز باده کشی چه در دنیا   کاری بجهان دیگر نداریم
کردیده غریق بحر وحدت   گاهی ملیان دو که کناریم   با شاهد وصل که بدو ...
گاهی به یمین و که یساریم   جز نخم وفا و دانه مهر   در مزرع جان و دل نکاریم
چون نور علی به ملک ایقان   بر مسند فقر تاجداریم
ما بزرگان گلشن فقریم   جز گل وصل او نمی بوئیم

ازکمند خودی شبی آزاد		بسته زلف آن بت آزادیم
این عجب بین که در محیط قضا		عین آبیم و ز آب بی‌بهره‌ایم
جز قلندر و جامه تقوی		خبر بسیار می‌گوییم
گاه گوی زنیم با چوگان		که گهی خود ز خویش می‌گوییم
جز بنور علی عالیقدر		راز دل کی به دیگری گوییم

ما گهی یوسفیم که خوبانیم		گاه موسی و گاه یا هوییم
گاه دریم و گاه مرجانیم		گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
سالکان سرادق جبروت		محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت		شهریاران شهر ناسوتیم
همچو نور علی بدیر وجود
کاسر جبت و ند و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم		پادشاهیم اگرچه درویشیم
سالکان مسالک حق را		که بدنبال و گاه در پیشیم
سینه ریشان درد هجر ترا		دار فی وصل و مرهم ریشیم
رسته از ریش و سر قلندروار		نه چو تو در پی سر و ریشیم
زاهد از ریش و کم چه میجویی		مطلق از قید بیش و کم و بیشیم
غیر اندیشه سراپا بشر		هرگز از پا و سر نیندیشیم
همچو نور علی به جنون فقر
تاجداران معدن کیشیم

ما مقیمان تخت تجریدیم		سرفرازان تاج تجریدیم
همفروشان مصطب توحید		باده نوشان بزم تجریدیم
دز بینای قلزم وحدت		جوهر فرد و کان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق		کنده از بر لباس تقلیدیم

نقد هستی

نقد هستی بباز در عشقش		هرچه بود و نبود باز دهم
هرگز از خود غطای تمنی		سخن عارفانه نشنیدم
همچو نور علی ز راه وفا		ساقی بزم اهل توحیدم

تویی آن لوح محفوظ معظم		که نقش تست از وی اسم اعظم
تویی منظور جمله آفرینش		تویی مقصود از اسرار عالم
بکانات لکم کی بود		که جسمیست جان و جان کدام
صفات مطلق از هر بود و نابود		منزه ذات تست از هر بیش و کم
از این می جرعه هر کس نخورده نوش		عیان ساز و هزاران جام بر جم
جهان صورت و معنی سراسر		نگین با تست مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی		بباطن بر همه هستی مقدم
منیف صدی که زنو من رآنی		حدیث من عرف پیش تو مبهم
خورشش ... در حریم لی مع الله
که چون نور علی باشد محرم

خرابان دو جهان که شده رو دستیم		منکر نعمت چو طرف بستیم
دی توبه بمحضر تو بهم از ریا		امروز بساغری شکستم
در راه طلب چه گره عمر کا		که خود ستم و کها نشستم
چون رشته عشق گشت محکم		سررشته عقل را گسستم
گه ره عشقم و بنا شد		اندیشه از بلند و پستم

از هستی و نیستی منزه / بی نیستم از نشان نه هستم
چون نور علی بمصطفی عشق
هست علی و قدرت الستم

هرکه هر جای روم در قفس سرایم / از قفس بهر چه بسیار کند ارادم
گرچه هر لحظه بخونم صنمی برخیزد / بردر در بمعشان مست و خرابات [illegible]
بوده ام از قد و رخسار تو ... حور و / حلبه طوطی گل گشت جنان از یادم
تا نشم دختر گل چهره زرد ابنکاح / زیور دختر قد نقوش [illegible] ملادم
خسروا پای لب شیرین شکر بار تو / همچو فرهاد گشته سر نعلب فرادم
جان خود بهر چه ای ... / گر ازل بهر بیانی کرده [illegible]
هرکه چون نور علی ملک بقایم [illegible]
از جهان سیز فنا کو بکشه بنیادم

من مست جام و قدحم هذا جنون العاشقی / مطلق [illegible] هذا جنون العاشقی
جان در در جانانه شد دل در سر پیمانه شد / تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقی
گه نور و گه نار آمدم گه گل گهی خار آمدم / گه مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقی
رندم بمیدان بارگه رستم [illegible] / زین [illegible] هذا جنون العاشقی
فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم / خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقی
گشتم ز جان خرگاه جان [illegible] لامکان / آدم مکان در لامکان هذا جنون العاشقی
در بحر [illegible] جان خوردم [illegible] / رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقی
نور علی عالیم اندر ولایت والیم / مست می اطلاقیم هذا جنون العاشقی

ای جان دوای

ای جان دوای جان من هذا جنون العاشقی / ای وصل و دوای هجران من هذا جنون العاشقی
ای مرا پایان تو ئی درد مرا هجران تو (درمان تو) / جان مرا جانان تو ئی هذا جنون العاشقی
دیوانه روی تو منم آشفته موی تو منم / کشته بکوی تو منم هذا جنون العاشقی
پروانه شمعت منم اینک نه جمعیت منم / دیوانه شمعت منم (جمعیت منم) هذا جنون العاشقی
اینک در دردیت منم [illegible] / بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقی
شمع تو را پروانه من [illegible] تو را دیوانه من / عشق تو را افسانه ام هذا جنون العاشقی
جان جهان من تو ئی روح روان من تو ئی / کاشف نهان من تو ئی هذا جنون العاشقی
ای تم بتا در بر جان [illegible] زلف [illegible] / از کفر و دینم [illegible] هذا جنون العاشقی
از روی تو نور علی شد در دلم تا منجلی
مستانه گویم [illegible] هذا جنون العاشقی

ای ماه رویت چون مهر تابان / تا از بکویت از شرق جانان
خلقی بکویت هر سو شده جمع / جمعی ز کویت گشته پریشان
روی تو برجی بر ماه ز انور / لعل تو درجی پر در و مرجان
پیکان ز رویت [illegible] ترسا / تابان ز رویت انوار ایمان
زین بحر اخضر واقف چه دارم / اشکی چه گوهر در دیده غلطان
چون با تو بستم پیمان و عهدی / بنمود شکستن در عهد پیمان
دفتی چه اسرار نور علی را / طبعی گهر بار [illegible]
ای دل از جان پیش جانان دم مزن / پیش جانان ای دل از جان دم مزن
زخم اگر داری دل از مرهم [illegible] / درد اگر داری ز درمان دم مزن

[illegible]

در جهنم فرستم جای قاصیم آن عاشقان [illegible]

گل از چینی منال از رنج خار
زین کمان ابروگرت قربان کنند
از سروقامتان چه گویی نزد یار
دل ز نقش بند دیده بر زر نقش

وصل اگر جویی ز هجران دم مزن
زیر تیغ عشق قربان دم مزن
سرفراز شو ز سامان دم مزن
در حدیث کفر و ایمان دم مزن

دل منور ساز از نور علی
در فروغ مهر تابان دم مزن

ذره از مهر تابان دم مزن
حرفی از اوراق دل نا خوانده
شد دولت تا رنگ گنجینه‌دار
صرف آن کن حرف نکته گوهر
تا کشی گردون بار احمقان
بنشست ساقی دور دوران

قطره از بحر عمان دم مزن
از حدیث دفتر جان دم مزن
از صفای بزم مستان دم مزن
در خیال وطن بر ناموس دم مزن
کاو شیطانی ز رحم دم مزن
انجم دور فلک زود دم مزن

[illegible] از رخ نقاب در غنچه چون گوهر
ساقی بیا و میکده را فتح باب کن
تا از آب دیده سرخ فیم زنده گوهر
بگشا نقاب زلف ز رخسار گوهر
صبح است خیز و خود در نقاب
تا رخت و بخت برکشی از بحر خرد
مردانه وار دل بکن از مهر این جهان

عنای بی‌لاله و بلبل شراب کن
از خون دل لب ساغر چشم پر آب کن
وز آن [illegible]
کو صحبت مطرب ز رخ جواب کن
سیلاب دیده سر کن عالم خراب کن
واز عشق تو تمای دست [illegible]

اوراق زهرا

از نقشهای نور عالم انتخاب کن

مطلب از خدای درویشان
سالکان سرای درویشان
جز دل با صفای درویشان
در دو عالم رضای درویشان
میرسد از برای درویشان
خوان بذل و عطای درویشان
زایر و حج و سعی‌های درویشان
دل که شد در صفای درویشان
هر که شد مبتلای درویشان
دامن کبریای درویشان
آنکه از مدعای درویشان
حاصل است از دعای درویشان
سایه گستر لوای درویشان
پادشاهان گدای درویشان
بی‌نوایی نوای درویشان
طوق مهر و وفای درویشان
سرو جان فدای درویشان

اوراق زهد را علی اندازه دفتری

خلوتی در سرای درویشان
محرمان حریم لا هو بهم
منزلی نیست در جهان حق را
با رضای خدا یکیست بگی
هر دم از خوان غیب مائده
نعمت لایزال و لمیزل است
قطره بیش نیست دریا
مستوای جهان و جان گهر
از خودی رست و با خدا بود
هست پاک از غبار و کبر و ریا
که شود مدعی بی‌معنی
مدعای دو کون شاهان را
مهر و مه راست روز و شب در سر
در جهان بهر لقمه باشند
خوش نبود ساز عالمند و لود
سر خوش از آنکه نها همه بر گردون
سر و جانم فدای آنکه بود

[illegible]

جلاوزر صحبت ... منصور
کز ... شد ... همان
بی بما نفع بحبت عشق من
تنعم ... عشق
همچو نور علی ...

تا نهم پای بر سر افلاک سر نهادم بپای درویشان
در دل و جان مرا است نور علی
جمله گرد از لقای درویشان

روی با هر چه هر دم سوی گلشن | بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کاشانه نور تجلی است | مدام از عکس رویت هست روشن
ز سروت گشته دل قمری جان | که طوق بندگی دارد بگردن
چو صد خورشید تابان گر آید | بطرف کعبه کویت ز روزن
تو آن شاهی که جبریل امین را | در خلوت سرایت گشته مأمن
نبود سر این مزین عرش اعظم | ز نعلینت نمیشد گر مزین
بنجم نور رخت در کعبه و دیر | نگردید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو | کجا بی جان حیاتی هست تن
فلک گر بادم از کین لیس تیغ | بود مهر تو ام در بر چه جوشن
ز گفتارت که بر مایست قاطع | حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز گفتارت که مرآت الهیست
شده نور علی ما را مبین

الا ای که نقش خیالت نظر من | گلچین گلستان جمالت نظر من
سلطان سرایم تجرید و بادشاهم | از خاک کف پای تو تاجی بسر من
از کثرت امواج حوادث صبر برم | پرورده شده در یم وحدت گهر من
جان موسی وقت که در وادی آیم | عشق آتش سوزنده و هستی شجر من

از بارقه

از بارقه عشق تو در مزرعه عقل | یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من
عشق تو نهانیست از آن در حرم دل | شد معرفت از بار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
روشن شده از آن نور علی در نظر من

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو | از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
پیمانه شو مستانه شو این چشم مست نرگسم | این چشم مست نرگسم مستانه شو پیمانه شو
میخانه شو میخانه شو از آب حیوان بایدت | گر آب حیوان بایدت میخانه شو میخانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر | شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
مستانه شو مستانه شو این چشم مست نرگسم | این چشم مست نرگسم مستانه شو مستانه شو
دیوانه شو دیوانه شو گنج وصال او طلب | گنج وصال او طلب دیوانه شو دیوانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر کیان | از جسم و جان بگذر کیان جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر دل نشین | در قعر بحر دل نشین دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان گزین مکان | در لامکان گزین مکان بتخانه شو بتخانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی
در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو

الهام شو الهام شو هنگام کوچ است از جهان | هنگام کوچ است از جهان الهام شو الهام شو
بسطام شو بسطام شو زین پیش منشین در طلب | زین پیش منشین در طلب بسطام شو بسطام شو
سبحانه شو سبحانه شو در یا نشین در فنا که | در یا نشین در فنا که سبحانه شو سبحانه شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلداده شو | از جان و دل دلداده شو دلداده شو دلداده شو

افتاده شو آزاده شو از خویش چون نور ع
از خویش چون نور ع آزاده شو افتاده شو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانه خانه شو
کاشانه خانه شو کاشانه شو کاشانه شو

پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان
مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو

خمخانه شو خمخانه شو خمهای پر آب عشق را
خمهای پر آب عشق را خمخانه شو خمخانه شو

پیمانه شو پیمانه شو تا شرب مستان شوی
تا شرب مستان شوی پیمانه شو پیمانه شو

ویرانه شو ویرانه شو در راه عشق آن صنم
در راه عشق آن صنم ویرانه شو ویرانه شو

دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین
بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو

خمخانه شو خمخانه شو با یار همچو نور ع
با یار همچو نور ع خمخانه شو خمخانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از حقیقت و دین بیگانه شو
از حقیقت و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو
در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانه جانانه شو
دیوانه جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق رخ آن پری
در عشق رخ آن پری دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی
تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت
گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو

پیمانه شو پیمانه شو تا آب حقیقت را
تا آب حقیقت را ز جان پیمانه شو پیمانه شو

بیگانه شو بیگانه شو از خویش چون نور ع
از خویش چون نور ع بیگانه شو بیگانه شو

جز یار و دلدار

جز یار در دار جهان هشیار کو هشیار کو
هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

بیدار کو بیدار کو جز در جبین عاشقان
جز در جبین عاشقان بیدار کو بیدار کو

عطار کو عطار کو جز خال مشک افشان او
جز خال مشک افشان او عطار کو عطار کو

گلزار کو گلزار کو جز گلشن کوی مرا
جز گلشن کوی مرا گلزار کو گلزار کو

زنار کو زنار کو جز تار زلف آن صنم
جز تار زلف آن صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نور ع
در بزم چون نور ع خمار کو خمار کو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو
دیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما
در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش
در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو از زاهدان خفته دل
از زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو در سینهای پر زنگ
در سینهای پر زنگ اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو در دیدهای شب بین
در دیدهای شب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمره میخواره گان
جز زمره میخواره گان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز بستگان موی او
جز بستگان موی او احرار کو احرار کو

دستار کو دستار کو سر داده کان عشق او
سر داده کان عشق او دستار کو دستار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نور ع
در عشق چون نور ع سرشار کو سرشار کو

جز یار در بزم جهان دلدار کو دلدار کو
دلدار در بزم جهان جز یار کو جز یار کو

جز می‌پرستان ... هشیار کو هشیار کو | جز می‌پرستان ... هشیار کو

بیدار کو بیدار کو جز خفتگان در ... | جز خفتگان در کوی تو بیدار کو

دستار کو دستار کو جز در دل میخوارگان | جز در دل میخوارگان دستار کو

ستار بر جیب کسان جز یار کو جز یار کو | جز یار بر جیب کسان ستار کو

غفار بر دردی کشان جز یار کو جز یار کو | جز یار بر دردی کشان غفار کو

جبار در ارض و سما جز یار کو جز یار کو | جز یار در ارض و سما جبار کو

دلدار نزد عاشقان جز یار کو جز یار کو | جز یار نزد عاشقان دلدار کو

غمخوار ما را در جهان جز یار کو جز یار کو | جز یار ما را در جهان غمخوار کو

خمار در دیر مغان جز یار کو جز یار کو | جز یار در دیر مغان خمار کو

عطار در بازار جان جز یار کو جز یار کو | جز در بازار جان عطار کو

... در گلزار دل جز یار کو جز یار کو | جز یار در گلزار دل از یار کو

دیار در کون و مکان جز یار کو جز یار کو | جز در کون و مکان دیار کو دیار کو

اظهار در نور علی جز یار کو جز یار کو

جز یار در نور علی اظهار کو اظهار کو

دست دراز قامت رسا فغان تو | سینه مردم شکاف خنجر مژگان تو

خنده بدریا زند دیده گریان من | پنجه گل بر درد غنچه خندان تو

قد ... عقده لال ... | سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو

نور نجمای فلک موج بم اشک من | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو

دفتر خوبی شکست ... | نسخ خطا یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دلت چه ... رشته جانم ز تن | سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت دردم نور علی جلوه‌گر | دیده جانم نماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی باشار در میخانه | بنشین و بده در افکن ... پیمانه

تا کی سر مو باشد ... | زنهار مکن تا خبر ... بیگانه

از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد | تا جام بکف داریم او سبحه صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی | گشتیم بکیان محرم با حضرت جانانه

هر جا که فروزان شد از حسن رخت شمعی | عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

آخر ز لب لعلت شد صد فضیحت ... | ... جادو ...

از غمزه جان از جان ... | هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی ما خود از خود نشوی بیگانه

هرگز نکنی معلوم رازی می و میخانه

گفتی ز لب اسرار بگویم بانه | رمزی از آن کنج نهان اسرار ...

تا رو نشود ... سرو ... | حالی ز آن قد و رفتار بگویم بانه

تا ز مهتاب ... | شمه ز آن گل رخسار بگویم بانه

راز ... دل است ... | بادف و نی سر بازار بگویم بانه

چندی ز خرقه و تسبیح سخن می گفتم | بعد از این از بت زنار بگویم بانه

تا ده نور علی ... | خبری زاهدان یار بگویم بانه

یارب آمد لعبت ز تو سوی بازار آمده / کشته هزاران مشتری هر سو خریدار آمده

وینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه رو است / سرو و گل رخسار من کالا به بازار آمده

جعبت اشکال سیه در زیر زلف ... / آمد در صحرا افزای بهر تماشا آمده

زینهمه نقش غریب ... / جمله یکسو حیرت از آن جلوه ... آمده

بعد یکچند در لباس حسن لیلی جلوه گر / خود شد مجنون و لیلی را طلبکار آمده

از لب منصور گفته سرو وحدت آشکار / ... انا الحق گفته و ... بر سر دار آمده

طوق زرین ... از لبان ... / زلف زره عاشقان ...

... سوره یوسف ...

شمع آید چه فانوس ... / ... تا نشنر ...

از دیدار ... / نشسته بهر ... زر ...

یکشد تیغ از میان ... / تا بسوزاند جهان از برق ...

حسن روز افزون ... از زلف ... / در خورشید فلک ...

... دولت ... بهر ... / ... ساز ...

شمعی از رخت چه برفروزی / پروانه صفت جهان بسوزی

سروی و چه سرو خوش خرامی / ماهی و چه ماه دلفروزی

در زلف شبان چه در خیالم / تا با تو کنم شبی بروزی

از آتش عشقت ای پریروی / در شعله من فتاده سوزی

خورشید کشد نقاب بروی / زان یکجه اگر بهی بروزی

جانا چه شود ز نار وصلت / خال دل من ز نو بروزی

جز نور همه / در این زمانه

بیاد ساغر کام لبالب کن زمی ساقی / که بر لب آمده جانم ز ساقی ...

بیاور راح روح افزا ... / که بیخود گردم و یابم ...

ز اشراق و شتای چه میپرسی ... / که اندر کیش سرمستان چه ...

تو را زیبد که بر خوبان زنی ... / که همچون ابروت جانا ...

ز جام وصل شراب روح ... / که هستم قالب بیجان ...

هنوز از عالم فانی برون ننهاده کامی / بروز امر چه پیدا ...

بجز نور هو اللهی ...

انا الشمس التی ظلمت ...

صبح عید است و ساقیا جامی / عید ما عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه ایم بر جا نیست / ترکن از جام مان لب و کامی

از لب چشم خود نواز شکر کن / می کشی ناز ... بنقلت بادامی

بوسه ای از لبت عطا فرما / زین تمنا برآر ما کامی

گرده دانه های شاهبازان / خال و خطت بدانه و دامی

هدهد فرخ پی خجسته قدم / آمد آورده از تو پیغامی

وه چه پیغام وحی منزل / داده در گوش جان سرانجامی

تا نگردد نشیمن اغیار / برو در دل اینشتم ای آکی
همچو نور علیست باشند / رفقا هم زهر دو باکی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوشی / بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی
لب بر لب پیاله و لف بر کف نگار / کردم تمام نوش شب دی و دو خوشی
تشنه چه کام جام از آن جام خوشگوار / گفتن که بخت تا کهم ای برد آتشی
رفتم چه چنگ خدا یکان جالب / عمری بسوی میکده کردم سبو کشی
زاهد ترا اگر همه اعمال نکوست / ارزو نیست بخز چرا بسر نوشتی
حاصل زمهر ماه و شانم به بخرو / چشمم آبرو باشد و قلبی برادشی
نازنینان چه نور عم چشم پسان
هرگز ندیده جرعه کشی خود سر خوشی

خوش آ عشق نیاز نازنینی / نم اشکی و آه آتشینی
لب جوی و طرف لاله زاری / می لعلی و دیار مه جبینی
بگو زاهد از بت زهد ریا بی / چو حاصل شد ترا جز کبر و کینی
بسر کردم بسی با نازنینان / ندیدم چون تو یار نازنینی
سلیمان جهان است آنکه امروز / زیاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی را / که دارد عینک عین الیقینی
در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی را خوشه چینی
چنان بستم زیار نازنینی / که از هستی ندانم کفر و دینی

نگین آن ساعت بردیم دست از جان / که دل بستم بمهر مه جبینی
سلیمان آزیم از مهر لب عشق / جهانی باشدم زیر نگینی
خوشا آن کهنه پوش میپرستان / که دست افشان از این نازنینی
مهی کشف خود بگه شباب صحبت / چه غم دارد ز خاکستر نشینی
بتی دارم که هر تاری ز زلفش / بود عشاق را حبل المتینی
نه جز ماه رخش دلدار بینی / نه جز گنج غمش جا از قرینی
دلی کو روشن از نور علی نیست
بعرفان حقش نبود یقینی

ای بسمائیت همان که میدانی / ای لقائیت همان که میدانی
سکه حسن دلبری در دهر / زد بنائیت همانکه میدانی
بلبلان بهر دانه خالت / شد بر آهت همانکه میدانی
شاه خوبی کنون عطا فرما / بلائیت همان که میدانی
هر زمان وقت عرصه ارادت / اینت راحت همان که میدانی
در قبائیت جهان فرا گرد / ز قبائیت همان که میدانی
تشنه خم همچو ابروی خوبان / قد سروئت همان که میدانی
کرده در جام عشق صهبا زا / لطف حالیت همان که میدانی
خوانده از قامت تو نور علی
تا قیامت همان که میدانی

بهر آیینه چون بپید او بانشنا / ز چشم ما بجود بینا تو باشی

منم در هر صدف آن در نایاب — دو عالم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه — برفتم از میان تا هم تو باشی
بصورت من چه بینا و تو چون نی — بمعنی هم منی و هم تو باشی
اگرچه تو نهانی در نظرها — ولی در هر نظر بینا تو باشی
شدی چون فارغ از هر ما و منی — نشانها را همه اسما تو باشی

عیان آن نور علیرا گر ببینی
یقین یکتای بی همتا تو باشی

بنت لایق سر زلفش با هر دلی — گرچه او دارد بهر دل منزلی
ذوق افکندیم در بحر گنه — غیر طوفان بلا نیست ساحلی
وه چه خوش میگفت رندی میکده — با فقیه مدرسه در محفلی
کو بشربت زینت هر انجمن — حیف کز درک معانی غافلی
بنت جز این هستی موهوم تو — در میان جان جانان حایلی

ده صفا از پرتو نور علی
روشن از چینی و دین منزل دلی

منم آیینه وجه الهی — شده مظهر صفاتش را کماهی
منم سلطان کون بر مسند فقر — نگین ملک من مه تا بماهی
چه غم با بی لباس فقر لکه — چرا دربر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن — تو تخت جاه و من تخت الهی
ترا شوکت اگرچه از سپاهست — مرا شوکت بود دریا سپاهی

ز سوز سینه

ز سوز سینه مستان بپرهیز — که سوز آند جهانی را بآهی

نهانی گنجها نور علیرا است
بجوی از فقیران گر که خواهی

صبح عید است و می بده ساقی — عید ما عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر — میکند تازه عهد و میثاقی
دیده از لعل می به بزم وفات — کام هر عاشق و مشتاقی
زکفش هر که شاغل توبه — یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط ساز — گه بسر نغمهای عشاقی
زود آتش بخرقه زد و بر — شسته و درس کتاب زراقی
گویم از کمینه زد و فقر عشق — باید سر شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز شرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح صفا نورانی — فرقت از مهر تو شام هجر ظلمانی
غمزه چشم جادویت خنجر کافرو — گم خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزه ات دل از دست ببرد — چین طره ات جانا مجمع پریشانی
بیشتر فهم و ادراک دقت دور از دور — عقل کل فرو کم سر حبیب تا دانی
از سمای الطاف فیض اربود مور کا — در زمان فرو کوید نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد — تا ابد نیاساید از خرد و سرگردانی
تا شاید اندر دل نور از علی زاید — بی بدل عیان بینی نور ذات یزدانی

من الله

۵۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سردفتر کتاب حکمت ایزد را — بلند از نام تو [illegible] کنگر معانی را
بیا آب فی رندان بده جامی که در دوران — به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانی را
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را — لب لعلت که روح آید حیات جاودانی را
چه خوش باشد بهار و سبزه و صحبت یاران — نبودی گر خزان در پی بهار زندگانی را
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی — [illegible] سرشک ارغوانی را
سرشک سرخ در چشم خم بالا توان دیدن — ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانی را
سبکرو خانه گر خواهی نهی بار گران [illegible]
برو چون نور بیرون کن ز سر سر نهانی را

وحی خوندم من خاقانی کتاب [illegible] — که در گشتم ز دل پاک علوم سر جهانی را
نه عالم بوده نه آدم نه با سرت [illegible] — که علمت که در یکدم عیان [illegible] معانی را
چه علمت را عیان که از او پیدا جهان [illegible] — [illegible] جان که همه [illegible] جاودانی را
بدانسته چون [illegible] ترا [illegible] — نمودند از بیت گویا زبان بی زبانی را
یکی دردانه [illegible] وحدت [illegible] — گشوده باب تو [illegible] معانی را
در این گلشن [illegible] خزان [illegible] — رخ [illegible] سرسبزی بهار نوجوانی را
بود [illegible] خود لذت از [illegible] جنیدی را
چه نور [illegible] صبح [illegible]
مولفه

برافکن برقع از رخسار یارا — بکن [illegible] ز رحمی [illegible] مارا
شراب [illegible] — که از [illegible] سیم [illegible] را
هزاران [illegible] — [illegible] را
دیدار [illegible] — [illegible] را
جفا چند [illegible] — کنی [illegible] رسم وفا را
دلم [illegible] غنچه [illegible] — [illegible] یارا
[illegible] — ببین [illegible] را

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] زلف [illegible] — در این [illegible]
چه کم [illegible] لگام [illegible] — چه [illegible]
روا [illegible] که از [illegible] را — [illegible] را
چه گل [illegible] حسرت دل [illegible] — [illegible] را
ندانم از چه [illegible] — لبت [illegible] را
[illegible] نظاره [illegible] دل از [illegible] — [illegible] را
[illegible] — که [illegible] را
اگر کعبه [illegible] — [illegible] را
سوادی از خط [illegible] — [illegible] را

بدست خنجر مده زلف پرشکن یارا — مکن ز پنجه عنبر شکسته دلها را
چنین که موج زند پیش تو لجه چشم — عجب که سینه بجوشد ز رشک دریا را
همین نه دل ز کف شهریان ببرد محبت — که رام کرد ز رسم آهوان صحرا را
شکسته خاطر از آن زود شدم که برود — شکسته دید صبا طره چلیپا را
اگر چه سر بفلک سایند که همی گفت — بپیش قد تو سرو بلند بالا را
نظر بچهره زیبا ز جان حرام است — کسی که کعبه رخ منع روی زیبا را

نگار گسسته نور بهر دانه و دام
ز آن که لعبت بلند آشیانه عنقا را

اگر چه رفتی و گشتی ز دو دیدت مارا — بیا که جز تو نخواهیم خصم بها یارا
نظر ز صورت زیبا بگو بپوشانند — کسی که گفت بپوشان کل جمال زیبا را
بگو نیاز ز رعنا قدان نخواهی دید — اگر نیاز ندهی جلوه قد رعنا را
کسی که گشتی آنچه کرد [illegible] — هر آنکس دهم چه داند عرق دریا را
اگر چه توبه [illegible] رخصه که عشق — دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
همان ز بوده دل و دین ز دو آنی بدل — که داده حسن و ملاحت عذار عذرا را
نظر زدیده خالد هم او گشته بر حسنی — که ساخت آینه روی خویش سلما را

کرم ز دست نیاید که بوسم او را دست
چه نور هر که زنم بوسه آن کف پا را

ای عشق تو مدعای دلها — هم راحت و هم بلای دلها — تا غیر تو ره بدل نیابد
بنشسته در سرای دلها — چون عشق کلاست باد و فا — تا جان بدهم برای دلها

بیگانه ز خویش و آشنا گشت — هر کس که گرفته آشنای دلها — زلفت که ز سرکشی نهاده
زنجیر چنین بپای دلها — باری ز چه رو شکسته عرض — با روی تو ماجرای دلها
آخر ز وفا رهی ببین بیش — زین پیش مده جفای دلها — دلها ز تو گر چه درد [illegible]
درد تو بود دوای دلها — چون نور مرا حضور جانان — روشن بجا ز لقای دلها
جانا شکر وفای دلها — زین پیش مجو جفای دلها
دلها همه گشته تو گشتند — از وصل تو خو نهای دلها — هر کس بجهان گرفته جا
جز کوی تو نیست جای دلها — بنمای نقاب ما فزاید — از نور رخت صفای دلها
در حق تو مستجاب شد — دایم بیقین دعای دلها — بر این دل خسته [illegible]
ای لعل لبت شفای دلها — جانا نبود چه نور مجبور — جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلبی ز ای که دم بدرد دلها — تا شه بدلم باری وصل [illegible]
راز که مرا زکیان بود ز تو دل — بنگر [illegible] دستان [illegible]
دیگر بچه سر داری [illegible] نظر داری — گر قصه که داری تو خبر [illegible]
هر سو که رود رهبر در به [illegible] — داند ز تو چون [illegible]

بی نور بهر وادی — گشتیم پی [illegible]
با قافله سالاری — بی ناقه و محملها

الصلا ای عشق رهبر الصلا — عقل کمره رد برابر الصلا — در بیابان [illegible] درکی
کس ندیده بجز نور دلبر الصلا — وصل دلجوی تو کو [illegible] مرا — از کف [illegible] الصلا
بر لب حسن [illegible] بیابان [illegible] — کن مرا در دیده [illegible] الصلا — کو در [illegible] آن [illegible] گرفت

بازشد میخانه از در الصلاة
چون قدح خوان دیگر آمد در فنت
بانگ چون ناقوس احمر آمد الصلاة
الصلاة گفتم بیاران با

وصل گل آمد که بنمایم ناز
جلوه سرو صنوبر الصلاة
می پرست تا نوا از چشم و لعل خوشتر
باز گویم تا بود دیگر الصلاة
گر تو نی حجابی گویم الصلاة

بانگ چگونه بشنود الصلاة
ساقیم بخشد ز جام لعل فام
میدهم بادام دیگر الصلاة
ای گویم که نور از خامه

ندارد مهر چون یارم روی زیبا | اگر دارد ندارد موی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه | هلالی همچو آن ابروی زیبا
شده بس دل بدنیا گر پریشان | پریشان کرده تا گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم ز خاطر | همه بگذشته دلجوی زیبا
بیغما داده دین بس مسلمان | ز کفر طره هندوی زیبا

کسی فهم آن بین نقره صفت خامه نور
بگو انگبین که دارد بوی زیبا

ساقی بیاور جام لبریز انجم | تا ریشه از دل بر کنم خار غم ایام
پنهان ز همه تا یکی نوشم بزیر خرقه | لب بوده گیرم همچو دردست گیرم جام
هر خار اندوهم بدل بگذارد تا گرفتم | آن به که ... در دم ... تنگ ...
جا که ... بی جنون ... خود ... | چون مجنون شب ... زندان ... شام
این ... تو ... سر گشته ... صنم | تو ... خواهی ... بشکن همه اصنام

چون نور برادرم دل بودم دلاوری کو
آخر دلا رام آن شدم کز دل بر آرام
مبارک گوید همین

حم

بلبل که ز عشق گل نالد لطافت تا تنها | شب تا سحر آموزد از زاریم فغانها
شد ... همین بلبل تا آن بود ... سنت | گردیدت عشق گلرا جا گشت گر بیاتنها
با تسبیح مسلمانی بگذشت ... | هندو بچه خالت در غارت ایمانها
گفتم که بشوراند در مجمر دل غیرت | دل رفت سوی حسنت ...
چشمت کند از ابرو چون عزم ... | صد دسته فرو گیرد ...
بس ... جگر دوزت ... | دل بسته بگون ...
هر عهد که ... آخر همه بشکستی | ... نالی شکستن پیمانها
عمری دل غم بود ... | جز درد تو ... در ... تنها

چون ... طوف حرم و ...
... غم ... در طی بیابانها

... | ...
... | ...
... | ...

چون نور ... بستان کنون ...
... آن عارف ... نجیب

زهی رخ تو خورشید جهان تاب | ندارد پی تو خورشید جهان تاب
... خود ... چشمت | ... بسته ...
... چون ... فرون ... | ... از لبت ...
نصیحت گرچه اول تلخ دارد | در آخر هست شیرین همچو جلاب

هر شکلی که نگیرد در آن دو دست · بگیرد دو دامن صحرا چو سیلاب
در آن مجمع برهنشان ز مینا دارد · که استغنا جمع می باشند احباب
چنین گوهر که نور از خامه افشاند
به نور اهل دل در بیت نایاب

ز گلگشت برخ ماه من نقاب شب · که روشن است جهان همچو آفتاب شب
دلم که در سر زلفت قرار کاکل شب · قرار بی تو نگیرد در اضطراب شب
سرای تو به که دو کعبه بود معمور · به یک کرشمه بین خراب شب
خبر ز نشأه فدا چه · چرا ز دست ننهم ساغر شراب شب
ز خیال تو ام از جهان نظر بندد · دگر نه بی تو ندارم به دیده خواب شب
دلم که دوش زلال وصلت بود · نواز دوش فلک زهره با رباب شب
چنین لطیفه که نور از نی قلم انگیخت

مرا در خلوت دل خانه ایست · در آن خانه بت جانانه ایست
قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون · و از آن شوری به هر کاشانه ایست
فسونی از لبش بشنید گوشی · و از آن بر هر لبی افسانه ایست
بکیوان آتش افشان بر هر در و بام · ز شمع عارضش پروانه ایست
به هر دل در هوای گنج مهرش · چه گنج بیکران دیوانه ایست
نه بیند آرزو چشم فتنه جو · به عالم نرگس مستانه ایست
چو لعل روح بخش راح بیمار · نه روح و راحتی و پیمانه ایست
هند نامه

کشند تا صید دلها هر کناری · ز خطش دام جانش دانه ایست
به زنجیر سر زلفش گرفتار
چو نور از هر طرف دیوانه ایست

روی تو که رشک آفتاب است · از رشک وی آفتاب است · در برقع زلف ماه روی است
تابنده چو مهر در سحاب است · نرگس ز حیای چشم جادوت · بوسته چو کعبه خراب است
شب بند ز هوای زلف بند است · سرها به قدم به پیچ و تاب است · پیمانه که داده کام سیراب است
از لعل لب تو کامیاب است · بوسیدن لعل نوشخند است · در کام مرا چو شهد ناب است
چون ماه بسند · دل بی تو مرا در اضطراب است · ابروی تو این چنین کشیده
از بهر دعای مستجاب است · با عشق و دلخوشی · کاین
زهره در این غزل مبین · ارزد نور و دل کتاب است

سحرگاهان رسید از گلشن دست · همه شادی کند ما را تا بر دست
در آن تاریک شب دیدم · ز نور حق همه یاد
تجلی زد آن شعله طور دل ما · ز خورشید جمال انور
فلک بنشاند · که بر خیزد ز خاک کشور
ملو از نافه کان قدری · به پیش طره عنبر
ملکیا کیست از خرمن · که کست از کان
چو جوهر ناله در آتش فشاندم
چو نور از دیده بهر گوهر

به صبح وصال ما ز روت در شام فراق ما ز تو · خورشید چو غم از سینه نقش

که قطره بزخم چو چکان تا رسید بسیار زمین چو کوکب
صد دل بیکی خرام ربود چون سرو سهی قد بلند خوب
دیگر که بود بدین قد رعنا گلگون تنگ برنگ و خوب
تو از همه فارغی و با شنه خلق همه جهان محجوب
ساقی قدحی بده که امروز
نبود عجبی چو تو جانانا

شبها همه رفت بکام تا صبح شرف [illegible]
شهرت پی انقلاب آفتاب از سر شوخ [illegible]
ابروی تو [illegible] روی [illegible]
نشنیده کلامی [illegible] از هر [illegible]
آنانکه مدام پر شود
گر جان بدهد [illegible]

بدل عمر لب می بندم خیالت
بدین امید تا بینم جمالت
ز دل این چشم درد و انجم [illegible]
دوا کی بخشش چرا زد وصالت
ز دود صاف [illegible] چه بود
نگاهم [illegible] زلالت
ز هر اقبال آن کامد قصر شاهان
شکست [illegible] ایوان [illegible]
فلک پیوسته بهر پای تو [illegible]
سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کم [illegible]
قیام قامت با اعتدالت
خداوند شرح کردن خامه نور
ز آب و رنگ حسن بی مثالت

بدل بنشسته تا نقش خیالت
نظر نگشاده ام جز بر جمالت
چرا ای چشم سر آید هجران خون ریز
که دارم خوبتها ای چون وصالت
نگارا صد رسم گشتنی و بازی
نه پرسیدی ز من چون [illegible] حالت
ز جورت نالد و [illegible]
دل از ناله ام کرد ملالت
خورد [illegible] گر خون [illegible]
چو بشنو [illegible] کردم ملالت
کمال از جهان

کمال از جهان آرم تحریر
که ناید در قلم شرح و بیانت
ببین خوی و لطف دل آرایی
ندید در جهان هر که بینالت
چو نور از پای تو سر بگیرم
کرم هر دم [illegible] سر با جمالت

ساقیا جرعه شراب است مطربا نغمه رباب است
نغمه کاید ز مستی باز جرعه کاکنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نور در هر دلی که او [illegible]
دیر از [illegible] حجاب [illegible]

[illegible] نظر [illegible]
منظور [illegible] نظر [illegible]
این [illegible] کو برلب [illegible]
دندان تو [illegible]
[illegible] دلم که بر تن [illegible]
[illegible] غم [illegible]
برپای تو [illegible]
چون نور [illegible]

[illegible] نور در نظر [illegible]
بی روی تو نور در نظر [illegible]
عشاق ترا [illegible]
[illegible] دل [illegible]
رنگ چه زرد [illegible] چشم [illegible]

سراب چو نظم دلکش نور
هر از نگاهان دیگر گرفت

چشمت که بلای چشم آهوست صیاد و ستمگر و جفا جوست
دلها همه صید او و او را هر غمزه اش کمان ابروست
هر غمزه که زد بدل نشسته پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چو دیدمش بگفتم بیدار مکن که فتنه در خوست

چون نور حیات جاودان یافت
هر کس که شهید غمزه اوست

این دل که جنون همیشه از خوست دیوانه عشق آن پری روست
گر بنده عشق بر نشاید از راه مرو اگر چه بازوست
ای دوست مخور فریب دشمن دشمن بعبث مکن تو دوست
این بار مگر ز کوی او خواست کو بوی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دلجو بود چه قد رعنا این سرو روان که بر لب جوست

چون نور دگر رها نشستست
جایی که اسیر طره اوست

از غیرت دلم چون غنچه خونست که گشت از خم غیرت لاله گونست
رود گر سر کرام رفت بیرون مرا سری که از تو درد درونست
درون دوزخ بعد بشر بود جای کسی کز جنت قربت برونست
بود سر تو بشنوها بر طاس صورت همیشه کاسه گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی از آن بلبل که بر گلزار در رنگست

کمن بر دو

کمن بر دو دشمنی دشمنان کوشش چنین صیادان که نعمت دار گونا گونست
بنور مهربان با مهربانست لنگه طالع بخت زبونست
نمیدانم دلم را حال چونست همین دانم که از دست تو خونست
نگارا بیگنه قهر تو دیدیم نگارین از سر نیت لاله گونست
بیغما بردی و بازم ندادی جهانی دل که از دستم برونست
برون ناید بدار دردی لیلی یکسان ز تو دردی که ما را در درونست
منم فرهاد و مجنون تشنه بر روز تو کی شیرین و صبرت بیستونست
چه مجنون در شکنج زلف لیلی دلم پابست زنجیر جنونست

خنک جایی که از روی تو شد
بگذار تحمل ره نمونست

رخش که از نظر خلق جمله محجوبست عیان بدیده معنی ز صورت خوبست
چو کوه دیده دلها هر سینه ها خسته که از حیا بهزاران حجاب محجوبست
گرت هواست که بینی جمال محبوب بیا ببین در آیینه رخش که محبوبست
بصفحه رخ خوبان زد قلم چشمش ز خط و خال بسی حرف نقطه مکتوبست
تو این آیینه نازنین که از بتان بینی بحسن و چهره آن یار جمله معیوبست
بحسن اوست که یوسف بچهره زیبا بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست

ز بس بر سر نور و حسن که او منسوبست
بنور او ز بلقیس سبز محجوبست

ز نقشها ظهور صفاتست بذاتست که آینه روی ذات صفاتست

کتاب حکایت که اوراق فصلهاست   یکی قصه زان دفتر کائنات است
بیک جرعه صد گوهر از بند بسازد   لب جانفزایت که آب حیاتست
چو خم از هلاکت در این ظلمت آدا   که نور رخت شمع راه نجاتست

زکوة جمال از به بخشی بحسن
بنورت که او مستحق زکاتست

الصفات همه آیینه ذات   جلوه ذات تو آیین صفات
مرکز دایره خال خطت   آن سکون داده بدل انجم کاینات
جبین ابرویت چو آید بنظر   در نظر موج زند آب حیات
که نبود از لب تو چاشنیش   این حلاوت زکجا یافت نبات
خوش حسن رسیدت بنصاب   خوشه مستحقم ده زکات
تکیه بر وعده ترسیان نکنی   که بداره چو وفاهای تو ثبات
دیگرانرا همه بلا بگسترد چو فلک   نور اوصیت تو چون گشت نکات
نه لعل تو که معدن حیات است   از حسرت آن حیات ممات است

هر جلوه زروی بی نظیرت   منظور جمیع ممکنات است
کام تو بجهت ار بنا شد   معدوم وجود کاینات است
سحری که ترا بچشم جادوست   مفتاح کنوز معجزات است
این عقده که بسته طره تو   بگشا که حل مشکلات است
شیرین زلف تو کامه ز زهر   در کام چو شکر نبات است
تا غمزه نکو گشت هلاکم   لیکن تو هلاکم نجات است

بر قول رقیب

بر قول رقیب و عهد سستش   تکیه مکن که بی ثبات است
رخسار ز تو بس دیده بود   مرآت کلیات ذات است

روی تو که آیینه رخسار کلکیست   تابنده چو خورشید ز انوار کلکیست
هر از نگفت جز تو بدیدار زبان ...   هر دیده که آن مایه رخسار کلکیست
جز تو بهر سینه که جاگیر نهانی   پیداست که گنجینه اسرار کلکیست
نبود عجب از پرتو خورشید جمالت   دیدار تو آیینه انوار کلکیست
از سر برجد در قدم شمع چه پروا قمر   پروانه بیدل که پرستار کلکیست
محروم مگردان زنظرگاه جمالت   صاحب نظری را که طلبکار کلکیست
از آیات سیاره فزون نرگس راست   حسنت که متاع سر بازار کلکیست

ای گل شکن خار بر چمن بنور
کان بلبل دستان زن گلزار کلکیست

هر نشئه زان چشم جادوست   صد معجزه باکرشمه اوست
ای ماه ز طلعت تو تابان   ای سرو ز قامت تو دلجوست
چشم سیهت بسرمه شاید   رشک چو هزار چشم جادوست
عالم شده از ز رشک من رب   غم بخت ترا زرگشت خوست
نه دولت نشناسم و نه منغری   تا عشق تو سنغر گشت و فره
شب ها سحرم گبود تر دل   بر بام در نیست بذار یا هوست
گر گوهر نظم تو ده میلی   تولی سخن در سخن تو

هر سرو سهی که بر لب جوست　　شرمنده ز سرو قامت اوست

بشکفته گلش بسینهٔ سحر　　کز غیرت عطر آن نسیم جان‌پرور است

رقصی‌ست هر گلی به بهاریست　　رقص دل من بهر آن پری‌زاد است

بلبل به گل از بهر ترانه　　آشفته به بانگ والهٔ توست

قمری ز خرام سرو در باغ　　حیران شده در فغان و گفت و گوست

پروانه بپای شمع بر آ　　جان داده و سوخت کاتش رشک است

نور از لب شکرین آن بر　　پیوسته چو طوطی سخن گوست

سرحلقهٔ جلوه‌گران که بهر خوبست　　گر جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست

گل گر چه به بو خرم و زیبا و دل‌آرای　　چون آل رخ آرای تو با خرم و زیباست

تا صحن چمن گشت ز جمله بلبل سرشته　　خلق شده ناظر به جمال تو که درو است

چون عشق تو صد بیچه ...　　یک حسن و ملاحت که ز رخسار تو پیداست

صد خار جفا چیده و بر دل افگندها　　بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست

نگذاشت مرا ... که تا چه گفت　　باز هر قهر نیست ... که بس تواناست

منظور بجز نور حق از در صورت اوست

چون نور بسی از که نظر روشن و بیناست

با جمله عشق تو امروز نه در کام من است　　کز ازل تا به ابد ... کام من است

طعم خط لب بدهن باشکرم ...　　بس که تلخ از غم شیرین دهنان کام من است

صبر و آرام و قرارم همه از دل برود　　جمله از روز نگاری که دل آرام من است

چون کنم حرف غم خویش روان بر ورق　　چشم غمناک دواتست و مژه اقلام من است

زان نوشته خط و عاج رنگ خاتم بند　　مجمری صبح مرد و مجمرهٔ شام من است

رشتهٔ نظم در از لفظ لطیف ... طبع　　زین ره قصیده سخن دانه و آن دام من است

جای دو صد شکر که سر انجام نشد از نو

در چنین شهر به شبی به یک سر انجام است

گم ز زلف سیاه تو دست تو ...　　ملک دیار تو پیوند جان آگاه است

هزار باره اگر چه بشدم دور ز ...　　چو غم ز سیه‌چشمی و مستی که در سر ماست

چه کعبه مقصد ... سرگرم مغیلان ...　　نگاه یار دو زلف سرکشی که در ره ماست

اگر چه دشمن خونخوار در قفای ...　　ولی چه دوست تو ای ... روی ماست

دلم ربوده زلف تو و شبی که صد ...　　اسیر شد از آن نخ دل غریب در جاست

زهی جمال که از پیچه چون نماید رو　　حجاب چهرهٔ خورشید و طلعت ماه است

چو نور قصه همین گو بیش ز زلف دراز

ولی چو شمع که عمر عزیز کوتاه است

آن یار که دی از بر من یار سفر بست　　گویا به هلاک من بیچاره کمر بست

تا سر به جهان هر قدمی فرش ...　　خورشید کمر بست چو او بار سفر بست

از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا　　با قامت چون سرو رخ همچو قمر بست

خورشید رخش هر طرف از شعر ...　　در دیده نظاره کنان راه نظر بست

در ره گذری کان بگذرد لعل و ...　　در فرقت دهان لعل شکربار ره لذت بست

بس در گذرش چشم تماشا بگشاد　　نور نظر خلق براه گذر بست

او رفت پیش نور دل افگار دعا　　بر بند جگر زو رشته ... جگر بست

باری که ور درخم ننمود و بسفر رفت
کورو بسلامت که زراه تو خطر رفت

تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود
نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت

آن شوخ جفا پیشه که هیچم نبود دوا
ننوازدت دم زدن از دل ز شهر بدر رفت

زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش
خوناب جگر بر رخم از دیده تر رفت

دور است چو تیر از نظر ما شده و ما را
قد خم چو کمان شد ز غم دوری تیر رفت

بس تلخ شده از ستم آن شیرین دهن
بیچاره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد بیاور ز سر کوی خبری
تا سرمه کشد نور که نورم ز بصر رفت

نه تنها شبم تیره از موی اوست
که روزم همه روشن از روی اوست

هر عالم که بنود ز یک رشته پیش
کمین حلقه ای از زنار گیسوی اوست

قیامت که صد فتنه دارد به بر
یکی جلوه از قد دلجوی اوست

تو سحرش بخوانی و من معجزه
هزاران کرشمه ز چشم جادوی اوست

می کوثر و موج آب حیات
چکان از لب چین ابروی اوست

چو سنبل نسیم سحر مشکبار
از آن طره عنبرین بوی اوست

چه گویم دو نور دو مسلمان شد
که او کافر خال هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی اوست
که محراب دل طاق ابروی اوست

بعیدار بیت الحرامش چکار
کنبرا که دل کعبه کوی اوست

سراسر جهان و در او هر چه هست
یکی جلوه از روی نیکوی اوست

عبیر بهشتی

عبیر بهشتی و مشک تتار
همه نافه چین گیسوی اوست

فریبم به طوبی مده زاهدا
که طوبی ز قد دلجوی اوست

برد پنجه که دست جوی عقل
ز عشقی که فولاد بازوی اوست

چو نور هم رهایی ز کرمنظرات
ز جهان عشقش که دل کوی اوست

ابروی تو چشم مرا روی تو با عجب
دی تیره که بخت مرا موی تو با عجب

دیوانه کی و شور من دل شکفتگیم را
شد سلسله حلقه گیسوی تو با عجب

بیمار رخت چند بود درد دل شبها
بر سوز شرارم شرر خوی تو با عجب

هر سحر که سر بیزند از غمزه جادو
باشد همه راز نرگس جادوی تو با عجب

هم بر که رشته زنار بتان را
تاب شکن طره هندوی تو با عجب

هم بر گل رنگین شبنم چمن گلزار
نسرین رخ غالیه موی تو با عجب

هم سرو روان را شد سحر ابروان
رفتار خوش قامت دلجوی تو با عجب

در کعبه و در میکده محراب صنم را
بر جلوه گه ما خم ابروی تو با عجب

چون نور مرا بر که سرکشک بگیتی
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو با عجب

ای خاک پایت بر فرق من تاج
فرقم بنا تاجی گردیده محتاج

نوشته خوبان در حسن خوبی
خوبان فرشته بر درگهت باج

افغان که زلفت از کافری کرد
ایمان و دینم یکباره تاراج

ای شمال مشکین بر آن بناگوشش
هندو نژاد است بنشسته بر عاج

ابرو کمانی از نیشتر مژگان / ناز زنش بیش از سینه اماج
رفتی و گهی در دیده یاران / شد روز روشن همچون شب داج
معراج هر کس باشد که گوید
چون نور ما را کوی تو معراج

ای قفل دل ما را لعل لب تو مفتاح / مفتوح نما یا رب قفلم ز دل افتتاح
تا گر ز غم محقق باشد دل افسرده / مطرب بکف او دف ساقی بکف قدح
آن دف که چه بجز وشد افلاک برقص آرد / وان راح که چون جوشد ارکان که مصباح
مصباح چه روشن شد افلاک برقص آید / نور و طرب دیگر یابد بدلم اصلاح
دل رفت چو اصحاب از فیض دو راح / چون نوح غنی او ساکن در مصطبه ارواح
نور است و روح است از آن کنج فتوح که / در بحر چو نوح که هم کشتی و هم ملاح
چون نور تجلی که در ملک سخن افراز
شد فتح معانی را گلشن به بیان مفتاح

منم که با مژه زلفت کرده سوراخ / تویی که که ز نیشتر خنجم جگر سوراخ
ز بسکه چشم ببام و در در تو نهادم / زکاوش مژه ام جمله بام و در سوراخ
تو رفتی از قفای تو هر قدم که دم / زمین خشک بخوناب چشم سوراخ
عجب مدار که نور از ضمیر خون خورشید
کند نهادن حسرت دل قمر سوراخ

حبیبا نغز بستانه مبارک باشد / پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
ورود نور شان چمن را زلف ابر بهار / آنچه تاب به پیمانه مبارک باشد
کو مرا کجه

کو هر آن سبحه بکف بر سر سجاده مبارک / گردش جام بمیخانه مبارک باشد
شعله خوی ز نجاستم دلم گرم بر بخت / شمع را کشتن پروانه مبارک باشد
غمزه اش تیغ بکف رفت ببرد دلم / آشنا را ز غم بیگانه مبارک باشد
هر دل از حلقه گیسوی تو تا سلسله‌ها / طوق از زنجیر بدانه دیوان مبارک باشد
باز چون نور بدل مهر تو دام جای گرفت
کنج را خانه ویرانه مبارک باشد

دل اگرچه ترا آهن نباشد / جان بسینه مرا تن نباشد / یا رب قد ناز دلفریبا
سروی چو تو در چمن نباشد / شهانه برنگ تو گلی است / هر نافه که در ختن نباشد
از غنچه دهن بگو که آزاد / پیش دهنت دهن نباشد / بلبل فند ز بوی غنچه منت
در جان چه که در غلش نباشد / هر دل که شهید غمزه نیست / جز خون بپرش کفن نباشد
نور از تو چو در سخن بر آید / کس را بپرش سخن نباشد

کس گمان غم دل نشانی ندارد / چه جسمی بود آن جانی که برابر
چو پرسی ز نام و چه هر اسیر از آنش / کسی را که نام و نشانی ندارد
بجز تیر حسرت جو چه کمانی بر او / که آن یار ابرو کمانی ندارد
دلم جز غمی رود و علم از اول نور / هوای گلی و گلستانی ندارد
بوصف دهان تنگ غنچه‌ها / ولیکن چو سوسن زبانی ندارد
درین گلستان جز بهار دگر / بهاری که در پی خزانی ندارد
بیان معانی کند نور بشنو
اگرچه معانی بیانی ندارد

کند چون تو را در مقام فنا | همای سعادت بدامم فتاد | کنون قرعه در لب اسیر فتاد
زمین فرودست تمامم فتاد | برآمد چو ماه رخت در نظر | نظر سوی بدر هلالم فتاد
ز تاب ازین تو دارالسلطنت | مقامی بدار السلامم فتاد | ز کعبت جوارت بکامم فتاد
می جود بذل مدامم فتاد | صفای سر و سینه‌ام شد فرح | رخ دوست چون عکس جامم فتاد
لبت گر سخن بخش ذات حیات | از آن بحر عشقش کلامم فتاد | چه دیدند یا فرح جهای تو
حسد بر دل خاص و عامم فتاد | تو گفتی بدیهی گو شعر کی | گهرهای نظم از کلامم فتاد

زردی کی تو سبز نوبهار رفت | فروغ تجلی بدامم فنا

دلی را که عشق آن نگونزاد | به زنجیر جنون پابست بیداد | سرم را دید تا سودا بیداد
متاع دین و دنیا غارت برباد | حسابم گرم از دنیه و لبیسر کو خورشید | چو دید از شستان بر فلک فریاد
بهر سرو آزاد قامتش که صیدم کرد | اسیر خم خروران سرو آزاد | صنوبر را دل از آن غصه شد شر
که بر زلف تو چرا زد دست شمشاد | بهر لب که عشقش گم بدارم | از آن لب بر نیاید جز فریاد
ز شهر طوطی طبع تو ز کام فرود | ز شور شکر لب‌ها دلم شاد

گرم چند دره زرتی با پیر بیداد | به پیش کس نخواهم زد دمی داد
صنوبر با قامت کی شد برابر | که بر شد چون سرو بی شمشاد
متاع کفر و دین از روی تو دوست | درین نخوت شدم یکباره بر باد
نصیب اندرز تو دیدم | ز تیر غمزه چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم | ملک یا من ندانم یا پریزاد
ولی دارم پرت از کی شوق | مرا با آتش افغان و فریاد
تحمل هیچ دم مرا آن نمی‌تست | بجز عشقت ندارد هیچ بنیاد

پدر تنها

پدر تنها نه بهر عشق بودند | که ما را رسم و راه بی‌نیاز داد
زادآوران در بارت چون دور
بگو دختر که داده بندگی داد

یارم که سر وفا ندارد | در سر بجز از جفا ندارد
بهر همه دارد او دل لیک | بهر من شیدا ندارد
هرگو بوالهوس سری فزاید | چشم من خبر رها ندارد
پی صبغه مهر دل‌ها نکرد سر | این سینه دل ولا ندارد
وصلش رسوای ایمرا | جز هجر برای ما ندارد
تا چند ز آرام بوقتم | آنکه که دمی صبا ندارد
اکنون که مرا ازاد صد درد | لوای خبر از رضا ندارد
بوجهی که صفای آن رخ داد | یک نور دمی صفا ندارد

چو مرغ غم بانفس بنیاد کردند | اسیر دام الفت یار کردند
دلم گر در قفس دیوانه بود | ز کنج وصل اویا یار کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جا | کنون شر قفس آزاد کردند
بکار شیر خون در جوی تلخ | روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود | که عشقش بر دلم ارشاد کردند
غمش در تابه شادمت جا کرد | از او بس من غمگین شاد کردند
نشد تا نور بیدل را فزا | وصیفه بر ز لبش فریاد کردند
کسی که ذوق و تمنای تو دارد | ملک که شوق تمنای تو دارد

نشان و نام چه جویی ز عاشق آزاد / که او نه بسته بهشت و نه نشان دارد

غم کهولت پیری کی خورد پیری / که عشق روی جوانان دل جوان دارد

بدین لقصد هلالم ... خمیدست / خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد

حدیث عشق بگو ... عالم فاش / بگو بغمزه غماز تا نهان دارد

ندانم از چه سبب ... / چو عندلیب سحر ناله و فغان دارد

نخست این دم که عالم آفریدند / پی اکرام آدم آفریدند

بود تا ... او را حاجب / در آسمان اسم اعظم آفریدند

برخ ... را ز آسمان / طلسمی سخت محکم آفریدند

بجز جان در روی آن نگارم / عجب نقشی معظم آفریدند

رود صبر از دلم ارشاد کردند / ز ابجر ... هم آفریدند

زنند تا گوی دلها را بچوگان / بروی زلف پرخم آفریدند

لبش ... پر از ... / ... را زمزم آفریدند

... ترا ز لعل ... / نمکدان ... خاتم آفریدند

لبم از تشنگی چون خشک دیدند / ازان ... دیده پرنم آفریدند

شناگر ای ... اختیار / که کار با ... توام آفریدند

زرو تیر و بسته گلی آفریدند / زموی تیر جعد سنبل آفریدند

ازین (ورین) ... بهر ... بستان / ز لعلش ساغر ... آفریدند

... در قفای ... / ... گل آفریدند

بهار نقش

بتاز لعش ... هیچ و تابی / بسی ... آفریدند

ز بی عشقش مرا تعلیم کردند ٣ بدارم نوشته از خوان ... / بدامان تو گلی آفریدند

... آفریدند

جوان ... نشنید ... جام / ... چون ... آفریدند

نگه دار ... نور / مرید عشق ... آزاد کردند

مرا تا عشق او ارشاد کردند / نصیب ... فریاد کردند

چو بلبل از گلم ... دل / سر ... بنیاد کردند

ز سوز شعله ... / که از غم ... ارشاد کردند

چرا ... / مرا در عشق چون ... کردند

ترا در حسن ... آفریدند / که بر باد ... بنیاد کردند

... ...

چو نور عاقبت ویرانه دل / ز گنج ... آباد کردند

اگر عاشقان ... / که ... باشد

حالت عاشق این بود ... / که لبش خشک و دیده ... باشد

راز عشقش ... / عاقل از عشق بی خبر باشد

عقل با عشق هم ... / سنگ این و گران ... باشد

هیچ ... عقل ... / هر کجا عشق در ... باشد

زینقدر ... نماند ... / تا دل عشق ... باشد

عشق ... / عقل ... باشد

عشق مغز است و عقل همچون پوست
پوست از مغز بهره ور باشد
تا بود نور عشق منظور نظر
سوی محشر کجا نظر باشد

تا مرا نور در نظر باشد
آن نظر کیمیا اثر باشد
شکر از قهر او بود حنظل
ناله را که بار اثر باشد
خفته کی داند که در شبها
که هر کرا خبر باشد

بجمال و بهم نظر باشد
کافرم گر عجب خبر باشد
حنظل از لطف او شکر باشد
اثر ناله سحر خیزان
دیده بیدار تا سحر باشد
عمر اشرا که بی درد او درد است

نظر برای لذات ... نظر
نظرم جانب دگر باشد
دوست دارم ...
در شبانگاه پیشتر باشد
سر نه پیچد ز تیغ بیداد او
نور خوبی جگر ...

دنیا طلبی که ... جاوید
بگذر ز هر دو ...
دنیا طلبی و حق پرستی ...
تحقیق ... دیدار ... از کمال تقلید
در ... یقین ...
چشم که ...
اطلاق ...
گذر ز ...
کو ... جهان ...

دل از همه ...
یکدل ...

امروز مرا جان رسیده بتن که
دی رفت و نمود از غم ...
صد صوت ... نغمه ز مرغان ...
با شمع و قصاص ...
جز خون دل از ...

کان یار سفر که دیگر در وطن که
امروز بی عذر با حیای من که
کان سرو گلندام با حیای من که
و صد شکر حیات من خوبی ...
هر ... که از خاک ...
تا روت

تا روت ... در ... یار
زان عمر ... جاده فلکن که
جز نور ... منصب پروانه ...
... که از آتش صد ...

خرم دل یاری که ...
جز یار من ...
بیننده ...
یا قوة ...
لب تشنه ...
پیغام سلام از لب ...

خود دست در آغوش ...
بی دیدن یاران ...
هر دیده که خاک ره او ...
هر کس که نه قوة ...
صد جوی روان ...
حنظل ...

یارب وطن از سفر ...
تا نور ... که رما قطع نظر که

از لبت کام ما چون ... لذیذ
... که بهار غنچه ...
... هر سو چمن ...
تا ... دست ...
از خط ...
تا قدت ...

هر ... در جام ما ... لذیذ
... لاله زار ... لذیذ
... جان من ... لذیذ
... لذیذ
حال ... لذیذ
... در چمن گل ... لذیذ

باز ... شهود نور ...
ریخت ... لذیذ

بیا ای از رخت چشم بلان دور / مکن از خوابش نگارا تو مهجور
کنون از ساغر عشرت شد ای مست / چنین ما را بغم مگذار مهجور
ز رویت چشم هرگز بر ندارم / که ما را در نظر استی تو منظور
توان مستور عشرت داشت در دل / اگر مانی می اندر شیشه مستور
مرا مستی ز لعل چشم سا مست / نه از جام بلور و آب انگور
ولی دیگر نمی‌بینم درین شهر / که بود از غم هجر تو مسرور
ز رویت تافته تا نور نوری / [illegible] گشته عالم از نور

ای پیچر ز وفای دیگر / هر دم چه کنی جفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت / در سر نبود هوای دیگر
بر روی من [illegible] / در کوی تو نیست جای دیگر
ز رحمت بودم اگر چه [illegible] / از دوست رسید بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت / افزود بدل صفای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت / آن به بود آن برای دیگر
چون نور مرا بجز لقایت / منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم بر آستان نیاز / تا تو بر گیری‌ام بهجر ناز
دوش بر عاشقان ز روی نقاب / شمع پروانه [illegible] پرواز
[illegible] کرشمه گل / [illegible] او از
وصل جو [illegible] / گل چو خواهی بیا که [illegible] باز

تا تو ز مراد

تا تو ز مراد سازی [illegible] / دیده بر بند از همه چون باز
آرزوی من بکس نمی‌گفتم / اشک خونین درید پرده راز
حرم اندک [illegible] عشقش / گشته چون نور در جهان [illegible]

بهار آمد و بلبل [illegible] / [illegible] در قفس
چو حاصل [illegible] بهاران [illegible] / که خواهد رسیدن خزانش ز پس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر / که بر باد تکیه نکرده است کس
بدست آر امروز سامان کار / که فردا نماند ترا دست رس
شنو رنجه از جوش گیهان / که با [illegible] انجم [illegible]
بدنبال چشم تو [illegible] / هر [illegible] افکنده در [illegible]
چو نور دم [illegible] / [illegible] وصلت [illegible]

در آن [illegible] طلعتی چو شیر / [illegible]
[illegible] خود گشتم که دولت [illegible] / [illegible]
نه پیچیدم سر از شیرین و تلخش / [illegible]
بعالم هر که را رو [illegible] / شب و روز من از زلف [illegible]
جلوه‌یم [illegible] صهبای خیالش / که که از چشم خواب [illegible]
برو واعظ که جز پیغام عشقش / مرا واعظ تو چون [illegible]
فراموشش [illegible] / [illegible] بار من از دل [illegible]
چسان در آتش عشقش نجوشم / که در پای غمش در دل زند جوش

چو نور از عشق گوید هرچه گوید — چراغ‌سان زد لب از گفتار خوشتر

نه تنها این دو دل شد از نگاهش خوشتر — که رو در هم کشد زلف سیاهش خوشتر
زهی صبح جمالی حسن رویش که آن صبح — کند صد دل به یک نیم نگاهش خوشتر
بهر جا پا نهد خیزد قیامت — ز سرو قامت و روی چو ماهش خوشتر
ز حسرت فندقش خورشید در پا — بسر گر بشکند طرف کلاهش خوشتر
اگر نه شاه خوبانست از چیست — که خیل خوبرویان شد سپاهش خوشتر
بهر سوی گر افروخت ز شعله — الهی بخط گذاران نور آهش خوشتر
دم رفتن مرد گر او دادرسی — بهر جا شد خدا گشت پناهش خوشتر

سلامت باز تش آور باز یا رب
شد تا نور مجرم عذر خواهش خوشتر

ای نهان از توام سجان اخلاص‌ها — دیگر سجان از توام نهان اخلاص‌ها
جان چو تو نیست جان جانانی — که توان در شش سجان اخلاص‌ها
تا سجان گه جا با اخلاص است — با کسم نیست در جهان اخلاص‌ها
ساغر از شب دلم فزون دارد — همی همچو از خوان اخلاص‌ها
سنی شیر با جام باز چو گوید — باشد از پیر با جوان اخلاص‌ها

هر که چون نور با تو خالص شد
باید از تش از بت جاودان اخلاص‌ها

ای لعل سر آلوده‌ست از حسن شکر فشانها — چون نجم کف حیوت هر نور گهر فشانی
ربا

گر لا بر از خیزد خالی ز سر گوشت — دیده بود مار از چشم گهی بصر فشانی
بس از آب گهر کرده در جوی سخن جاری — گر دیده لب شکم چون دیده گهر فشانی
ای سال فقیر از آن با کلک هنر نسبت — سخن از چه غنی طبع است لیک هنر فشانی
معیوب که می‌گوشه در عیب و هنر بهمان — چون خود همه عیب است بنود چه هنر فشانی
منعم که نبود خاکش از نعمت الوان خوشتر — باید گهر کان شد چون معدن زر فشانی

هر ز بی جان فیض ظاهر شده از ظلمت
نور است که میریت چون شمس قمر فشانی

ای که با نیکان طمع داری که با پی از رباط — با بدان منشین که با ایشان نظر از اختلاط
رو عدالت پیشه کن هر روز ممکن برای نشر — تا روی از عدل فعل ارست بر از فرح و نشاط
چیست این بنیان رباط خلق دنیا کاروان — کاروان را بار باید بستن اخر از رباط
رسم پی با پیه بخت جز بد یاتان زینت — جمعیت خواهی منه یا جز براه احتیاط
سالک پی رنج را نبود ز راحت لذتی — جان غمگین مشتر مسرور که در انبساط

این در نظم که نور از خامه ریزد دور تست
گر بود صفحه غلط همچو گوهر بر بساط

از خدایت ز هر بلا حافظ — من برفتم ترا خدا حافظ — غیر حق حافظ نیست مرا حفظ
حق ترا هر دو جا بما حافظ — حافظ کشتی از خدا نیست بحر — همچو چشم از نیست با خدا حافظ
ساقیا مرده در گس بنده شد — زانکه باشد خدای ما حافظ — دیگر از شرحی جدا نرسیم
شد حفیظم بمدعا حافظ — دایما حفظش ز این بیاد — دائما است در سما حافظ
نظم حافظ سفینه و نور گفت مرحبا نظم مرحبا حافظ

کرم از خلق توان که نهان نعت شفیع / کی توان کرد ز خالق که بصیرست و سمیع

هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا / سر برو بر قدمش فرش کند عرش رفیع

تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع / سر نفرازان مکاشر نشود مباش مطیع

دوزخ جان تو با خلق بود بدخلق / چنین گرچه جهان هست بود خلق وسیع

بابد و نیک چه کارت که پسر پچه هست / تو ندانی که شریعت نهان کرد و صنیع

اختیار از حق ار از دزن شفاعت نبود / عاصیان را نرد بقیامت نجد هیچ شفیع

غصه نور نخورد که شدن آخر دائم

کردد عشم کنه قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم تگشت باغ / که از بلبل و گل بگیرم سراغ

بدیدم گرفته بنهال گلی / بدستی صراحی بدستی ایاغ

صراحی ز غنچه ایاغش ز گل / ورخش در هزاران شده تر دماغ

بگفتم این شاهی بهجت است / که دلها بسی که چون لاله داغ

کنون شاخ و برگی دیگر بشکست / کدا بلبلش نشکند کاه زاغ

بهار آن گل است و بدی خارش / ستم همیزم مطبخ نه چراغ

چه حال همه عاقبت این بود

چو نور از همه به که گیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف / زمانی توقف نشد در مواقف / اگرچه توقف نشد حاصل کشف

زشر بود فوق شرم جملها / کسی که دل شد چو صاحب منافق / بکشف صفا بر همه هست شرون

سزد لاف عرفان کسی را / که عارف شد از جمع و فرق / بود قطع الفت ز اهل جهان

ولی است

ولی است مشکل بما زین توقف / خدا را است منت که از خاک نعمت / مرا کرده اعلام ذات و صفات

بتوصیف ذات و صفاتش نیارد / زبان و قلم را که بودند عاجز / جوانی چو رفت به پیری رسید

الهی درین موقع نیست مجال تعریف / بحق رسولت بآل و صحابه / گزین ره نسازم ز تسری که لطف

ندیم بصحابت بخیرت و عطا

منم نور وا بروز اندر نهایم

کسی که عشق تو بر نقد دل نشد صراف / چه زد خالص از هر عشقی نماند صاف

اگر تو طالب اکسیر عاقبت هستی / هنوز سیم زر عمر زر نشد خلاف

برای چه بکوزه چراغ نقد نسیه چند / خدای دوست بمیدارد آن نقد صراف

ترا بجوئی چه حاجت زکردن نشق / بلمح شاری ولوگه سرخ فرش کاف

به شد و شوره قناعت نباشد تو رفیق نفس / که کیمیای تو است به جنت ایمن نگذارد

ورگ شد بسته دل ما رد / مکن قبول ز اکسیر آن ناقص ها

نظر بسیم و زر قلب ناکسان زرنشد

بدار ضرب حکمت چو نور شو صراف

خدای کتاب مراد ما / ز بار زبیا بگجب و عطار / دریار زبیا بمراد ما خدای کتاب بنجیب و عطار

اگرچه رفتم بهر دیار بسی / به نجیب بارگاه / دریار جنتم قضا بگاه حکیم و دانا نجیب و عطار

چه خوش است صحبت که زمانه دلم بقبض سرور / بدفع گبدش زمهر آنکه شد نه نهیدا نجیب و عطار

کنون که گردید زمان جام نهاد خورشید بر آن جام / فلک بگوید ورد آیم که جوجم اگا نجیب و عطار

چرا نه بینم نقلت صاف / چه نور هر دم طال کاف

کنون که دارم بمو شکافی / درچشم بنیا نجیب و عطار

چه مبلی که بود آن گلستان هم شتاق / دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق

جهانبانان همه در شوق بوستان دارند / مرا که دیده بیدار بر بستان عشاق
چو دیگران نیم اندوست باد چو تو هم / بسرو باغ تماشای بوستان عشاق
دلم مبند به الکای زلف دلدارت / که هست بلبل نالان به آشیان عشاق

نظر بغیر تو در شهر بهشت بود که نتیجه جور
چه نور هر که ترا هست در جهان عشاق

بهشت سبز از آنکه رسته ام ز رو دیدن تا کی / بهشت دیدار تو بودم بدل و دیده پاک
بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی / که نه از گل اثر بوده نه سرو چالاک
که با هم و حسرت جان طیران داشت در / که نبود این همه دور و دوران افلاک
ساکن دل حرکت که چه بر کار فلک / تا بکوی تو نشکون با خنه از سر خاک
ذات پاک تو که بیرون بود از نقش وهم / کی نماید خود کش در رگ چشم ادراک
هر که را رو بسوی قربت تو کار نشود / وانکه را ره نه بسوی تو بود نیست هلاک

منکه نور تو ام از نار چه اندیشه کنم
نکند اندیشه ز نار که بود خشک خاشاک

هر سو که کنی رو تو به آتش نگارم شباب / گویند ترا عارف و عاجی همه یارب
هم یار ز رخسار تو خورشید جهانتاب / هم سایه در یار تو سلطان قیابی
پامال فراقت شده سر خوان که / بر گلشن وصلت نفسی دست جوابی
هر حسن که کشته چشم مرا خاک ره یار / از دل نکشد سنبل فنا نقش نوا
عاقل بود آنسر که کشته کسب فضیلت / من عاشقم و عشق تو ام بس ز فضایل
جز عشق تو کان عقده گشاید ز دل من / نگشود مرا عقده از دل بر سائل
عمرت که

عمر لیست که دل از پی [illegible] حالت / بکشفم بمفتاح سخن نور دلم

عمر لیست تا چه شمع بخدمت ایستاده ام / پروانه وار جان بهوای تو داده ام
در لعل مبتغر و شی تو بجوده حرفه / از مرغ در بخشش همه دست کشاده ام
نکشاده ام ز رخ جان بهیچ سو / چشمی که بر جمال تو جانا گشاده ام
آنکه بود سنبلی فتنه گان لبی / ما را بکیر دست که از پا فتاده ام
بس لاله ها که بردند از خزان خاک / زنبیل داغها که بدل سوزان نهاده ام
از ما بغیر عشق مخواه ای رسید که ما / بهر همین بمادر ایام زاده ایم

نقش جهان کون گرچه بما ظاهر است لیک
چون نور در جهان ز همه نقش ساده ایم

ای در هر کجا جسم نبودم / سوی تو بود مدام روم
هر عشق شکنج طره تو / چون آن دیگر زنند بکوبم
دستی بدل آینه ام / بر سنگ چرا زنی سبوم
آیم چو نمی زنند بر آتش / آتش فرمان ز شرار خوبم
جز خاک در تو مشعل بست / این آب که میرود بجویم
بستر که مرا ز بنت در دل / گوهر برده بکس بگویم
درد بر و حرم چو نیز تا حشر / تا شد ز بی تو سجویم

زهی مصحف رو که در دی رقم / زد بود در نعمت نون و القلم

لب از یاقوت و دندان رسین چون نجوم — زد از طاق تا طره شب مشک و خم
دیگر نقش جسم هر سو نگاشت — خم گیسوی شب باز خاکی قلم
خوشا موی دلبر که هر صبح و شام — زد از نور والضحی و زد واللیل دم
صد ستر حرف و نقطه چو از خط و خال — رقم یافت بر صفحه پیشرو دم
بر آن گوهر حمد و اسما گرفت — زبان و دل از آن جبین مصحفم

زنورت چو نور آیت نغز یافت
زتاریکی دهر در سر چه غم

اکنون که بطره ات اسیرم — هر دم چو بند زغم بتیرم
از دام و بند رخ تو — صیاد دام و در کفت اسیرم
خورشید بنور اخترم نور — هر چند که ذره حقیرم
با خال تو کیمیت گنج قارون — پیش من اگر چه بس فقیرم
خواطر بند بسم بهر نگاری — با نقش تو هست در ضمیرم
در خلد برین حرام باشد — بی لعل تو انگبین و شیرم

خاک ازل سرشته چون نور
از آنچه مهر تو ضمیرم

من جز تو کسی دیگر ندارم — فریادرسی دیگر ندارم — در سر بجز از هوای عشقت
هرگز هوسی دیگر ندارم — جز عشق و درد غمهای عشقت — با دل هوسی دیگر ندارم
لعلی جز تو کسی نیافته ام هند — جز دل جز کسی دیگر ندارم — دائم بر تو ثنت النعم
چون مونس دیگر ندارم — من طایر آشیان روحم — جز تو نفسی دیگر ندارم

امید حیات بی تو چون نور — جز تو نفسی دیگر ندارم

ز گلی گلاب زلاله پیاله مخمورم — درین دو چیز شراب و پیاله مخمورم
هنر اگر نبود نه لاهوت نبات عنب — گهی پیاله زگلاب لاله می جویم
ز آبرو دیده بر سنگی چو ژاله مخمورم — نیاز تا که همش در متن زمرد دارید
بیا و چهره گلفام و خط زنگاری — مدام ماه لب افروز تا له مخمورم

بیا که چنگ چو حافظ همیشه گوید نور
که من نسیم حیات از پیاله مخمورم

من جز چمن که در عشق که از هجران ... — ندارد درمی دیگر بغیر از وصل دلدارم
ز گلزار سر کوی صبا تا شکسته خار — ز بنیاد خدا شد دل ...
چه انصاف ... دل محرم در منزل — چو مرغان دیگر نبود هوای باغ ...
ز زلف بهانه موی صد جان کو فرو ... — درین شب ... دل خود دارم
طبیبا ... سعی تو یا حاصل — که در مانی بجز در وصل ندارد جان بیمارم
بظاهر گرچه ... — ولی چون نور در باطن همیشه ...

نه از اینها رسیده تو من مستم — که سالهاست ازین ... مستم
درین بهار ندانم بسر چها دارد — که دیگران بچمن چو جوهر مستم
اگر نه بلبل زارم چرا گل و صحن بهار — ز لاله ... مستم
ز دم ... — که از صنم ... مستم
ز جبین طره ... — کند زغالیه چون آهوی ختن مستم

زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال / کنند در قصه شیرین کوه کن ستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم

کنون که نور نمود از می سخن مستم

ساله‌هاست که بدل نقش مرادی دارم / دیده جان برخ حور نژادی دارم

طره عقده گشا سحر چو به بند گرایی / از گره بستن نظره گشادی دارم

گرچه عمرها بود از دوری و صحبت بدلم / هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم

گیرم [illegible] چو غم گرد دو سیم نهفت / صاحبی ذوالکرم و شاه جوادی دارم

شکرانه که ز لخت جگر آبرو رهی / در بیابان غمش توشه و زادی دارم

نه سر صلح با لشکر باشدم و نه دل جنگ / تا درین معرکه با نقش جهادی دارم

صد ره هم گرگست از خنجر بیداد چه نور

راه از دین تو مپندار که دادی دارم

بیا که تشنه لعلت جواب تا قوتم / بیان که خون [illegible] دلبت [illegible]

فریب نرگس سحر آفرین جادو بت / نفحه سحر ز خواطر فسون [illegible] روم

شهید ناز تو با تشنه وصالم / که کشتی صدره طوطی است چون گویم

نهنگ بحر [illegible] دلیک نوش دارد / نشانه کشتی بحران سینه جوم

بیم معتقد این شیره و آنم شوقی

که نور مطلق و [illegible] قاف [illegible]

ابر نور تو چشم جان روشن / جان چو باشد همه جهان روشن

گرنه شب از رخت نیابد نور / کی شود ماه آسمان روشن

آفتاب

گرده روز جهانیان روشن

آفتاب فلک هم از رویت

وصف روی تو کرده مجمع / تا شده شمع رازیان روشن

بین چراغان لاله از رویت / هر سحر که بوستان روشن

باشد از سینه ساکن [illegible] / دلم امید وست جاودان روشن

شده زین روشن راهان روشن

از رخت نور تا [illegible] که

ندانم آخر از داغ دل من / چو گلها سر برآرد از گل من

که زد صد زخم کاری بر دل من / دلم زان مرغ بسمل گشته [illegible]

گفتم در دیده دل منزل تو / اگر دارا شبی در منزل من

نشد جز بار غمت حاصل من / چو کم کرده ره بر پای وصالت

زنی شفقت دری باز [illegible] / بر پرسش آخر که چو [illegible]

بسی [illegible] / اگر چه [illegible]

نگه دار شاد [illegible]

کاینه خیر عشقت بر دل بود

چو بسمل [illegible] / بیا یاری بگو کو بسمل من

کجا آه رفت سر فراز [illegible] / چو پروانه همه بال و پرم تو

شنو تا [illegible] / چو آینه دل با [illegible]

وفا گشتم [illegible] / ندانی قاتل و مقتول از [illegible]

بپرس از منزل اکنون که [illegible]

رفت جان از بدن [illegible] / سخن گاه [illegible]

محبت دارم و [illegible] / منم مقتول و عشقت قاتل [illegible]

بیرون است از دو عالم [illegible]

نه تنها منزل او شد دل من / که شد بدر که او منزل من

چو طفلان خفتن نالان تا سحرگاه / به پهلوی غمش هر شب دل من

بر آن لب شیرین لعلش / بود چو بسته لعنت گفتن من

[illegible] چند بار [illegible] دست دامان / بگون [illegible] دارد قاتل من

ز تابوت صد آه آخر چه پرسم | که گشت آن ناقه وان محمل من
نه دیده در غم زارم جز گل عشق | ز بس عشقش سرشته در گل من
درا بی ظلمت سرا نبود به نور | حجابی غیرت ساقی حایل
دگر بگرفته در کف خنجرش بین | هوای کشتن من در سرش بین
مبین بر زخمهای کاری من | بخون آغشته دست خنجرش بین
ز بس قتال و خون ریز است خونخوار | بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خال و خط و چشم و ابرو | پی تاراج دلها لشکرش بین
به بند طره حسن جهان گیر | ز سر و بنده شاه خاورش بین
بقامت عزت شمشاد سروش | بعارض رشک ماه انورش بین
چو هندو زاده کافر مسلمان | برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه | خط مشکین و خال عنبرش بین
ز بس تیر جفا زد بر دل زار | بخون آلوده مرغ بال و پرش بین
دگر دل باز دل بست و ببردش | هوای عشقبازی باز در سرش بین
همه سرگشته از سودای عشقت | بسر سودای عشق و دلبرش بین
ز عشق نامسلمانی شده غرق | صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرح محبت | رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چون خودی بی‌حجر و مجروح | دل صد پاره غم پرورش بین
بمعشوقی حسن انجوب خلقی | بعشق و عاشقی بی یاد و سرش بین
چو نور از عشق گلرو دل روشن | رخ خوناب جگر چشم ترش روشن
دیگر از شعله

دیگر از شعله برق ممتش بین | بجوش تشنه دست دوزخ من
ز داغ سرخی خون منتشر نمایی | ز موی مشکفام و روی ماه
بعارض عزت خورشید گردون | بقامت رشک سرو گلشن
بپهلوی رقیبان جفاکش | چو نور از باد دست دوزخ من
هزاران لاله حمرا در من | شمیم عنبر صبح ارغوانی
ز غم عاشقان عشق سحر | فغان عاشقان در سینه

رخ زیبا چو ماه روشنش بین | قد رعنا چو سرو گلشنش بین
نهان بوی گل اندر بدن | تن نازک به پیراهن
گهی از حرا بخت که خفتن | موی سرو در آتش
ز خون بلبلان آن گل که من | برنگ لاله دست
نظر در چشم و گیسوی | ز غم دم ز نیستان
چندم ز پی آن جفاجو
رو سوی که ادرم کم | بنشست ره از هر سو
از آتش دام چشم آهو | تا پرورده با فنون دگر
چو چشم قد تو پی نشینه | سروی که ز غنچه دانش
خورشید زند صبحانه پرده
بر دل ز دیده
بستر مژه از کمان ابرو
چشمت که بوده از دل
در سینه سحر ناز
بنود عجب از غم

در گوشه غم چو نور تا جت | با یاد تو سر چشم نزار تو
ساقی مصطفی جام تشنه تا بوده | مطرب بزم جامم تشنه تا بوده
نشئه جام مرا بر هر دو شوق تشنه شد | عاشق مرد جوانم تشنه تا بوده
مست هر هوش فرزانه بدر میکده | که از آب دل که ازانم تشنه تا بوده

ابنده معشوق کو گفتم بحقیقت چه کسی — جز یکی زان چه ندانم تننا ها هو
دان لب لعلم تو چیست که از آن شکر و جام — که مه تر کام و دهانم تننا ها هو
بعد از این بت عجب گر که کند آب حیات — از در منطق بیانم تننا ها هو
همه که تو دل از لعلم آید از بر تو خبر
روشنی بخشش جهانم تننا ها هو

از شب نگارم با روی چون ماه — از در در آمد ناگه گرفته
زلف درازش حبل المتین است — کان دست [illegible] با هم لوا
رازش که عمری در دل نهفتم — امروز فاشش بینم در افواه
گر روی ماه است هر شب ببینیم — شعرم جهانی با [illegible] وا
گفتم نصیبم [illegible] که راه بنما — گفتا چو بینم حالت بدرگاه
ساقی بخواهم جام بلورین — الحق که مستم زان لعل دلخواه
در راه عشقش پایان ندیدم
چون گشتم هر چند همچو [illegible]

زهی بر جمالت جمال آینه — زهی بر جلالت جلال آینه — جمال و جلال از در [illegible]
ظهور و بطون کمال آینه — دلت را چو [illegible] — فرقت شده [illegible]
شده آینه جمال [illegible] — بیا و رخت از خیال آینه — ز [illegible] آینه
[illegible] آینه — بیا و رخت که که گرد [illegible] — ز هر سو [illegible]
در آمد [illegible] — چو نورت [illegible] خیال آینه
دیگر ده تلف عمر آن [illegible] — بگذر ز مناهی و مکن [illegible]

زین جمله مناهی که همه جور بود جا — بنمای چو ... نور ز عرفان الهی
عرفان الهی است [illegible] — کرم که [illegible] سبزه تو ماه [illegible]
زین جمله و تو حق نتوان یافت [illegible] — نه از [illegible] فقر و نه از [illegible] شاهی
پیری [illegible] که چو نورت [illegible]
از چشم تو این رنگ سفیدی [illegible]

از خفته در این سرای فانی — بر خیز که رفت زندگانی
عمرت بجهان رسید و [illegible] — در جهد چه بود کان [illegible]
پیرا تن [illegible] طلب کن — علمی که [illegible] جوانی
وان علم که [illegible] تو متعلوم — تا [illegible] عشق را [illegible]
صد حرف ز نقطه [illegible] — گر علم شریف عشق خوانی
بمعرفت خدای [illegible] — هم علم [illegible]
از [illegible] فضل او [illegible] — این [illegible] کتاب [illegible]
چون قطره [illegible] فضل [illegible] — میخواست [illegible]
نقش [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
دیگر طمع [illegible] — گر خام نه ز [illegible]
با دیده سر [illegible] — گر دیده سر [illegible]
رب [illegible] — [illegible]
زان [illegible] — در طاعت او [illegible]
جز [illegible] دل [illegible] — چون نور [illegible] آب [illegible]

ساقی ز چه دهی سرگرانی بگذار که شبک ز سرگرانی بین چهره ندم و درافکن
در جام شراب ارغوانی بنمود عجب ارچه باز با پیران کهن ز نو جوانی
باری ز درت نشوم دور چند بادم اگر ز دوریانی شب تا سحر در آستانت
هستم چو سگان بپاسبانی تو سحر که با بدار لب تو سرچشمه آب زندگانی
دلشاد کسی که جز بر تو ظاهر نکند غم نهانی جز نور که گذشت ز دل شد

احسن الله همه بود زبانی

کو من که ترا چو عهد نوجوانی لذت ز درفت از لف ندرانی بود سهیم همچون که کمان دل
نهادن بر لقای عمر فانی بجو جا دید در دنیا نشیمن که دنیا نیست جای جاودانی
نه پنجه سال سا ماندی مرا کام شد این پنج اورنگ توانی گذشت عمرت سختی بد نهادی
بنفشه ندی ندانم به تو دانی زمانی ناز کار عمر با حسینت مشو غافل ز کار زندگانی
چو نور ارادت از دل بر خیزد اگر در هی دلا زره سرت باقی
تو در حق با این جوانان تمامی لذ خوبان جگلی حسن بمندوفانی چو بر خیزی ز بالاهای خنجر
هزاران فرشته در دهان زنانی لب جان پرورت ار خضر ابدی تو خورشیدی ولی آب زندگانی
نگر بر سرم آخر نظر جوانی که شد حرف توام نقد جوانی چه دانند دشمنهای دل تو

که داری جو شمهای زبانی

پنهان بابر نخواهی کرد آفتاب گلی منه ز طره مشکین نقاب گلی
سحر که خسرو خاور علم برافروزد کند ز بیشه رویت کباب گلی
به پیش دیده حمایلی که داشتم بود رخت که شد ز حیا در سحاب مشکین گلی
در این حدیقه ندیدم گلی ز رخسارت که آن ز چشمه خورشید خورده آب گلی
برنگ لاله

برنگ لاله زند موج در پیاله تو ز عکس عارض چون لاله لالت گلی
دم ز دامن نگه کرد دهی آگاهی چو باز آید نداری عیش بی آگاهی
دلم پر خون و شیشه خالی از می در آن حالت که ماندی بسیاهی بیا ندارد که آرزو حسن جبینت تا
لعل نقد روان از زبان آگاهی نخو هر ذره خورشید جهان تاب ز خورشید فر از تاب بد شعاعی
به مجنون عشق لیلی ز مجنون بیا بجا با صیدا چو نور از اختراع انفس بدر

نکن هر دم ز گلعت اختراعی

دو دری تو آیینه انوار الهی انوار الهی ز حسنت نگاهی
هر گز نتوان صرف به جز نرگس مخموری گشت بخت با چشم تو گر سرمه
زیبا قسم ز نشر جوانی زیبان که تو بود و جاده
ز غمت عشق من تا شد دعا گوی حسن تو که ما ماه اختری
حاصل نشد از دو صد دوام ارخ غنچه بود پس از نجر دوام

ترجیعات

ای نام تو ورد هر زبانی بی نام تو کی بود زبانی
از بسیم دهن تو که نشد بی نام تو کی بود زبانی گویا برخ از جمال ابرو بی مهرت گشته کمانی
چون زلف تو بخت شد دو حسن زشوب ولی با ... کم گشته وادی عشقت بی جز نام کجا بود نشانی
سنبل زنهار چگونه باغم با خون جگر بدیع گمانی
بنشینم و چشم تو ز لب گیرم بر خیزم و در نظاره گیرم
انگشت تو بدیده عالم قدر سر قدو بر زمین سایم جستم که چه جان تر زدها کنبجت طلب جستم
بالذت صحبت بر لب زلف شکسته کنبد ارم صد خرم غم دلم براید کان طلبت بوادی جستم

هشیار و مست چشم مرا باز / تا دیده بهوا گرام

رفتی و نیامدی و رسم

بنشینم و دیده بر تو دارم

ای نرگس فتنهای جادو / باطل کن سحر بابل است

بوسف رخ نواز نرخ / بوستان لونواز دل خوش

بال جبروت جمع کشیده / سیمرغ تو زقاف [illegible]

بنشینم و دیده بر تو دارم

ایدل شمایل تو بابل / ما را شمایل تو ایدل

نیز کهرت [illegible] دلها / بگدم فکنت [illegible]

سیلاب [illegible] / ناد و از سحر [illegible]

بنشینم و دیده بر تو دارم

اسرار تو نشان [illegible] / [illegible]

در کان چه تو گوهر [illegible] / [illegible] کان [illegible]

تمکان ز [illegible] / و صفت [illegible]

با سوز درون [illegible]

بنشینم و دیده بر تو دارم

ای آنکه طلب [illegible] / [illegible]

ایشمه [illegible] / [illegible]

هرگز [illegible] / [illegible]

از سینه [illegible] / دیوار [illegible]

تا [illegible] گنج [illegible]

برخیزم و در انتظار کرم

با قوت [illegible] / ای قوت [illegible]

گنج ملکوت [illegible] / [illegible]

گر زانکه [illegible] / تا [illegible]

برخیزم و در انتظار کرم

انسان [illegible] / [illegible]

معقول تو خواند [illegible] / [illegible]

تا چند [illegible] / در کنج فراق [illegible]

برخیزم و در انتظار کرم

جانی تو [illegible] / [illegible] تو جان [illegible]

جز نقد [illegible] / [illegible] کان [illegible]

بی نام تو [illegible] / [illegible]

بیرون ز جهان [illegible]

برخیزم و در انتظار کرم

رندانه [illegible] / جامی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ابن شیخ رومی

ای شیخ [illegible] / [illegible]

ما نیم [illegible]

از مستی خویشتن [illegible] / [illegible]

ما نیم [illegible] / هر چند [illegible]

بار [illegible] / [illegible]

در کعبه و سومنات مایم

ما [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زان [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

سلطان [illegible] / [illegible] دل

در قلزم عشق [illegible] / [illegible] دل

[illegible] / [illegible] دل

در کعبه و سومنات مایم

در کعبه و سومنات مایم / عالم صفت‌اند و ذات مایم

سر گشته [illegible]

[illegible] / چون [illegible] عشق [illegible]

با [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عالم صفت‌اند و ذات مایم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا جام جهان‌نمای [illegible] / [illegible]

در کعبه و سومنات مایم / عالم صفت‌اند و ذات مایم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در کعبه و سومنات مایم / عالم صفت‌اند و ذات مایم

[illegible] دل

[illegible] / [illegible] دل

اسرار [illegible] / [illegible] دل

[illegible] / [illegible]

عالم صفت‌اند و ذات مایم

رو جبهه ما در خرابات خاک شو و جای در نماز کن	در دیده ما در آ و بنشین نظاره روی دلبر کن
از خود برهی با تو گفتم ای دل خویشتن رها کن	چون قطره در آ به بحر [illegible]
گر طالب گنجی اندر خرابی در کنج کنشت دیده دل کن	پروانه ز خویشتن بگذر ره بر دل کعبه رضا کن
بلکه در نقطه [illegible]	رو بر سر دار و این ندا کن

در کعبه و سومنات ماییم	عالم صفت و ذات ماییم

ما مهر سپهر لامکانیم	بیرون ز جهان جسم و جانیم
[illegible] مجموعه سر کن فکانیم
در هر نظری به صورت ما	لا با زبان این و آنیم
مستیم [illegible]	از خلق [illegible] روانیم
با حضرت خاص [illegible]	بسته در آخر الزمانیم
در هیچ دری [illegible]	او را له ز خویشتن برانیم
چون نور علی مدام با [illegible]	گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات ماییم	عالم صفت و ذات ماییم

بزم ما بزم عاشقان است نقد ما نقد عارفان	هر زمان خون ما ز نو در رگ عاشقان روان
هر که او به بزم ما نشست فارغ از ملک جهان	دل چو پروانه مراد سوخت شمع خلوت سرای جان
آفتاب جلال [illegible] افروز از بیان شب عیان	هر که از خویشتن فانی باقی ملک جاودان
بزبان فصیح میگوییم	تا مرا نطق در زبان

که همه فانیند و باقی یار	لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام [illegible] ظاهر	از دو چشم [illegible]
[illegible]	[illegible] عاشقان [illegible]
هر که [illegible]	وانکه [illegible]
[illegible]	[illegible]

که همه فانیند و باقی یار	لیس فی الدار غیره دیار

نور زرو [illegible]

نور رو بین و دیده بیدار کن	دیده از نور رو [illegible]
از خود [illegible] وصال [illegible]	جام گیتی نما [illegible] عاشقی [illegible]
چشم جان [illegible]	جز حق [illegible] حق بگوید [illegible]
[illegible]	همچو قطره [illegible] خویشتن [illegible]
	[illegible]

که همه فانیند و باقی یار	لیس فی الدار غیره دیار

[illegible] نقطه در دایره [illegible]	[illegible] عالم [illegible] آخر الزمان [illegible]
عاشق [illegible]	هر که [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] زلف [illegible]	[illegible] این سخن [illegible]

که همه فانیند و باقی یار	لیس فی الدار غیره دیار

نقش [illegible] در خیال [illegible] جمال [illegible]	[illegible] چشم [illegible]
نقش [illegible] خیال [illegible] جمال [illegible]	بزم [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] سر [illegible]	مجلس عاشقان [illegible]
چون [illegible]	در زمان [illegible]

که همه فانیند و باقی یار	لیس فی الدار غیره دیار

[illegible] در [illegible]	[illegible] جام [illegible]
دیده [illegible] نقش [illegible] خیال [illegible]	[illegible] چشمه حیوان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]	هر که با ما [illegible]
این سخن [illegible]	در خرابات [illegible]

که همه فانیند و باقی یار	لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی — شاه همدان علی ثانی

[illegible] شده در راه حق [illegible] — [illegible] در همه رهروان [illegible]

ما مریدان [illegible] — [illegible] گر رفت پیر روحانی

[illegible] — [illegible] تو نمی [illegible]

رو وصال خدا طلب [illegible] — تا به [illegible] جهان [illegible] این سخن را بذوق [illegible]

جان [illegible] — چشم جان [illegible]

[illegible] نقطه و [illegible] — رو [illegible]

وحدت [illegible] — [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

زاهد [illegible] — خوش [illegible]

چشم دل باز کن [illegible] — [illegible] در خرابات [illegible]

با لب لعل [illegible] باقی [illegible] — [illegible]

دل ز ظاهر چه [illegible] — [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

هر که او [illegible] — [illegible] نور حق [illegible]

جمله [illegible] — غرقه [illegible]

تا [illegible] — ظاهر و باطن [illegible]

برهان [illegible] — [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

[illegible]

[illegible] عکس یار [illegible] — [illegible] که بود از [illegible] چون [illegible]

سر وحدت [illegible] — [illegible]

[illegible] نور خدا [illegible] — لذت [illegible]

چون بذکر خدا شدم [illegible] — در زمان [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

چون زمان تو در [illegible] — حق مطلق [illegible]

از [illegible] — نور [illegible] مطلق در همه [illegible] جهان

[illegible] — سر وحدت [illegible]

چون بذکر خدا شدم [illegible] — [illegible] در زمان [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار [illegible] صاحب ذوالفقار [illegible] — [illegible]

[illegible] — مذهب عاشقان [illegible]

[illegible] دشمنان [illegible] — چون [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

[illegible] — گاه [illegible] شوم [illegible]

با حریفان [illegible] — گاه عاشق شوم [illegible]

در خرابات [illegible] — [illegible]

که همه صورت شد و معنی او — وحده لا اله الا هو

[illegible] جهان [illegible] — در دیده جهان [illegible]

اندر دل و جان هر آنکه شوری ز غمت
بی نام و نشان آن برای کو گم رهی
در کوی و نهان آن مجوی جز نور علی
ای مظهر ذات کبریائی زیبد بتو گر کنی خدائی
خورشید به رخ نقاب بندد گر چهره ز رخ برون نمائی
وین سینه چو لاله داغ غم برگشته ز آتش جدائی
بیمار به سر غم از جدائی
برخیزم و سر نهم به پایت

در کون و مکان که دید چون تو کسی
در در بر مغان نمائی تا حشر وطن
پیدا و نهان یکی است از روی جهانی
از شاه هر عالم است مقصود برو که تو مرا گدائی
خورشید ثنیت نثار کوی تو ای بی جفا و بی وفائی
ای نور فراق چشم گریم از دیده هم جدائی
از راه وفا دل آشنائی
بنشینم و جان کنم فدایت

ابروی تو طرف [illegible] لاله زارم هر روز به تو نظر بجانم
نازک [illegible] دلبر نگارم هر لحظه تو هم [illegible]
بس لاله نهاد داغ حسرت رو دید پس مرگ از مزارم
بر سینه [illegible] وارد
برخیزم و سر نهم به پایت

باری [illegible] آتش چو هم مجروح مکن دل نگارم
دل بر شکنم ز قاب تو بر دار اگر [illegible] قیامم
بیرون ز تو چند همچو یاران خونابه دل ز دیده بارم
از [illegible] تو بر دارم
بنشینم و جان کنم فدایت

بر دار ز رخ نقاب دلدار ز دل حکایت [illegible]
اسرار نهان ز جور یار در مخزن دل [illegible] نگاه دارد
یکی ثبت غم [illegible] دست جز نقش جمال تو نگارد
روزی قدم از تو رنجه سازی
برخیزم و سر نهم به پایت

باری چه شود [illegible] سازی [illegible]
جوری چه توان به دل فرود [illegible] در نظر او کسی [illegible]
در کوی تو راه چون بیابم [illegible]
در کعبه [illegible] خدا دارد
بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چه اشکم از [illegible] دست از دلم [illegible] ای عالی
[illegible] شکلی [illegible] برلب جانان [illegible]

این خال معطر است نشسته بار مجمر تو در سپندی
بس چشم بدیدم و ندیدم
خواهم که نهان ز چشم اغیار
برخیزم و سر نهم به پایت

یک دل بنهم ز شکل قدت گر زلف به هم شکند [illegible]
سوزد دلم از حجاب دوری [illegible] برابر چشم من بخندی
بیرون ز جنت ای نگارم
بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد خوش تو سرو نازم دام تو شکنج زلف بازم
ای روی تو [illegible] از دیده جهان [illegible]
از وصل تو کی [illegible] در بوته هجر [illegible]
از [illegible] رخ [illegible]
برخیزم و سر نهم به پایت

باری چه شود ز لطف سازی در سایه حسن [illegible] بر فرازم
در کعبه نماز کی گذارم تا قبله ز ابروی نمازم
کی کم شودم جفا [illegible] از دهان [illegible]
رخ بنما که ز تو [illegible]
بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چو بود که گاه گاهی بر روی من از کرم نگاهی
[illegible] بگرفته [illegible]
شاهانه [illegible] بر سر نهم از کلاهی
باری [illegible]
برخیزم و سر نهم به پایت

در شهر جمال بی نظیری در مصر جمال پادشاهی
هر دم چه کشی به قصد جانم از خال و خط صف سپاهی
از جاه و شرم چه غم [illegible] در طلعت [illegible]
تا من [illegible]
بنشینم و جان کنم فدایت

در عرصه جنت [illegible] لبان [illegible]
هم زینت کعبه [illegible] هم زیور [illegible]
از قهر [illegible] و لطف [illegible] طوفان بلا [illegible]
هر چند [illegible]
برخیزم و سر نهم به پایت

چشمت [illegible]
آشنا [illegible]
گر دیده [illegible]
خواهم که [illegible]
بنشینم و جان کنم فدایت

ز عشقت دیده نمناک دارم | ز هجرت دیده غمناک دارم

چو کان تا غیرت روزی در آرم | گریبان تا بدامن چاک دارم

نه بوی گل شنیدش بینی | خط ریحان و سنبله بویش ببینی

چو چیز بستری ز طرف گلشن | پریشان سنبلش کاکلش بینی

بدل گر شمع آهی بر فروزم | چو پروانه جهانی را بسوزم

چو مهر [illegible] | که روزم [illegible] روزم

توان دلداده رندی بر کشیدم | که دایم از می وصلت نوشتم

نشیده آنچه از جام عشقش | [illegible] زهد را [illegible]

توان مستم که سر از پا ندانم | سراپا بیخود و بی خبر ز دانم

دل آرامی [illegible] دل الارام | بغیر از ساغر کوثر ندانم

توان [illegible] پیمانه [illegible] | که از عشقت چو خم می بجوشم

بچینم گل ز باغ وصلت | چو بلبل [illegible]

خوش آن روزی که دیدار [illegible] ببینم | گلی از گلشن وصلت بچینم

نشینم با تو [illegible] | ز جان [illegible] نشینم

از نور تو مجموع [illegible] جمع | [illegible] پروانه [illegible]

از جلوه حسن و نغمه [illegible] | کام [illegible]

از نور حضور [illegible] شمع | [illegible] تفرقه جمع

بی جلوه حسن و نغمه [illegible] | [illegible]

بی عارض گلگون [illegible] | [illegible] شگفته غنچه دل ما

بس رنجم

بس رنجم صحبت تو گشتیم و گفت | [illegible] لاله داغ بود دل دهر ما

در آینه جمال شاهی [illegible] تو | در مطلع انوار الهی دل تو

در جام جهان نما [illegible] | تا با تو نماید [illegible] دل تو

ای مخزن اسرار الهی دل تو | دریای محیط راز کبریایی دل تو

دل آینه ایست حق نما [illegible] | تا روی [illegible] تجلی نمائی دل تو

خورشید [illegible] علم | [illegible] علم

[illegible] صدوث [illegible] قدم

با یار [illegible] شدم | [illegible] شدم

[illegible] نغمه [illegible] شدم

ملا [illegible] علم [illegible] | [illegible] عام [illegible] خواص

[illegible] نو در مدرسه [illegible]

ملا چو [illegible] کتاب [illegible] | [illegible] العلم [illegible]

تا [illegible] معنی [illegible]

در [illegible] علم [illegible] | [illegible]

در خواب [illegible] مقصد [illegible]

[illegible] صورت [illegible] | از منطق و حکمت [illegible]

در نحو [illegible] صرف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کلاب

خوش آنکه مجرد از علایق بودم
آزاده دل از بند عوایق بودم
بی تفرقه خوش و با خاطر جمع
پیمانه کش بزم حقایق بودم

ای یوسف مصر دل بحسن معشوق
هر لب ... جان ز عشق ... مجنون
اشکال تو ... سینه داغ ...
وین زلف تو ... [illegible]

پیمان شکنی که از دل ما شکند
بند دل ... [illegible] شکست
کز طرف کلاه حسن بالا شکند
در تاج فلک ... شکسته

دردا که طبیب ... روحانی ما
... [illegible] ... پنهانی ما
پیمان شکنی بود که پیدا ...
جمعیت ... در پریشانی ما

خوش آنکه سر از عشق بتان ...
... از کفر و خبر ... [illegible]
شب تا سحرم ... [illegible]
از خار و ... بستر ... [illegible]

در میکده دوش شاهی ... [illegible]
... [illegible] جام ... [illegible]
تا صبح پیاله بخش و پیمانه ...
که خواست ... [illegible]

در میکده در ... [illegible] جای ... [illegible]
... [illegible]
لب بر لب یار و دیده ...
هوشم همه مستی شد و مستی همه ...

روزی ... [illegible]
بگذشتم و گفتم ... [illegible]
گفت ... [illegible]
دانی همه ... حیرت و حیرانی

... سینه ... میدان ... [illegible] ابو ... [illegible]
پرورده ... [illegible]

تمت الرسالة ... ۲۲ ... ۱۳...
در ... [illegible]

فی المدایح

مرا ... جان ... [illegible]
که از عشقش ... [illegible]
ز رنگ ... [illegible]
فضای ... سینه ... [illegible]
... [illegible]
حجاب ... [illegible]
... [illegible]
جهان ... [illegible]
ز ابروی ... [illegible]
... [illegible]
نه تنها دل ... [illegible]
که از ... [illegible]
دل و دین ... [illegible]
مرا ... [illegible]
ز ... عشق ... [illegible]
... [illegible]

خوشم ... [illegible]
که پنهان ... [illegible]
ز شام ... صبح ... [illegible]
دل از ... [illegible]
نظر ... [illegible]
از آن ... [illegible]
چو ... [illegible]
دلم را ... [illegible]
... عشق ... [illegible]
که ... [illegible]
چو طوفان ... [illegible]
از آن ... [illegible]
... [illegible]
دل از خون و چشم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بیا ساقی بده جام ... [illegible]
که بر ... [illegible]
... [illegible]
که دور جام و وقت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کنون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
صبا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بهر سوار نسیم ... [illegible]
شکفته ... [illegible]

عروسان چمن را جعد سنبل
بکف عارض بستان [illegible] نیست
زنا قوة لب را راز تبسم
هزاران فتنه در هر گذار است
زبان تاج را [illegible] طاس [illegible]
به تشریف قدوم شهریار است
[illegible] فرسوده ی [illegible] خالف
رسیده فتنه فولاد [illegible]
ز رای [illegible] مقطره [illegible]
به هر جا [illegible] وطره [illegible] نیست
ز ناموس [illegible] مقطره [illegible]
ملک [illegible] فالک [illegible] نیست
چو دانه در ره [illegible]
زهی زناه [illegible]

مجعد پیچیده زلف تابدار است چو خط سبز خوبان [illegible]
ز شبنم قطره چمن از [illegible] بگوش [illegible] کشید [illegible]
دهان غنچه لعل ابدار است چو [illegible] چشم [illegible]
روان از هر [illegible] خاری [illegible] ز چشم [illegible] خوبان [illegible]
لعل از [illegible] افتخار است که هر صبحی [illegible] شهر [illegible]
که [illegible] علم [illegible] جهان [illegible]
ز برق [illegible] جهان [illegible] ز [illegible] از [illegible]
ز عدل [illegible] چون [illegible] که [illegible]
ز برق [illegible] خورند از [illegible]
ز حکمت [illegible] در [illegible] خوش [illegible]
[illegible] در شاه [illegible] زبان در [illegible]
همیشه [illegible] [illegible] آن [illegible]
[illegible]
صباح [illegible]

بعد وظیفه [illegible] بیان [illegible] سمر [illegible]
شکوه [illegible] که [illegible]
سپاه قیصری و [illegible] خاقانی زعم [illegible] تو [illegible]
رخ تو مطلع انوار [illegible] دل تو [illegible]
تو ئی [illegible] کواه [illegible] جهان [illegible]

تو ئی که حمد [illegible]
که [illegible] احمد [illegible]
[illegible] الکنون [illegible]
شد [illegible]
هزار [illegible]

که شهر [illegible] چو یوسف [illegible] لب [illegible] تو دیده [illegible] خصایی [illegible]
بهمین [illegible] ز الثفات [illegible] چو [illegible] عارف [illegible]
محیط را [illegible] قطره [illegible] ضمیر [illegible] [illegible] نور [illegible]
اگر نه جام جهان [illegible] [illegible] [illegible] بمحفلی [illegible] حکمت [illegible]
بفرق [illegible] حکیم [illegible] فرو [illegible]
[illegible] کلام [illegible] سا [illegible] [illegible] تو [illegible]
چنانچه [illegible] ز بسکه خلق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] لکون [illegible] که هر طرف [illegible]
[illegible] [illegible]
چو [illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible] در [illegible] بعد [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] بر سر [illegible]
فلک [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ملک [illegible] [illegible] که [illegible]
جهان [illegible] [illegible] تو [illegible]
[illegible] که [illegible] حکم تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] [illegible] تو [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible] و لی [illegible] تو [illegible]

اگر نه بانی عدلت ز نو بنا میکرد
جهان کهنه چنان بود حیف ویرانی

اگر نه حفظ تو لشکر بجنگ فلک
ز موج حادثه دهر بود طوفانی

بعهد عدل تو جمعیت آنچنان است خلق
که کس ندیده ز زلف بتان پریشانی

ز بیم قهر تو چندان [illegible] جوار گاه
ز فیض لطف تو [illegible] ابر نیسانی

بجرم مهر تو شد کار [illegible] دوری
ببزم عشرت تو کار زهره خوشخوانی

کمانکشان تو را میسزد که [illegible]
قلم ز دست عطارد بگیرم [illegible]

بیکقدم ز ازل میرود بسوی ابد
کند سمند تو گاهی که گرم جولانی

زمین بچشم فلک از غبار سرمه شد
کند سمند تو جائی که [illegible] میدانی

بروز معرکه رمحت کند چو [illegible]
ز کاسه سر اعدا پیاله گردانی

رسیده است خصم تو پوشنده تن [illegible]
تو تن بدرع [illegible] رزم اگر تو پوشانی

برون کند ز تن خصم تو لباس حیات
کند معرکه تیغت چو عزم عریانی

نصیب خصم تو از تیغهای دوران نیست
بغیر چهره کاهی و اشک بارانی

بغیر آنکه بگیرد زمانه سخت [illegible]
چو بود جای خصمت [illegible] پیمانی

ز روز بازار تیغت [illegible] سلام
بگاه طعنه زند کاش [illegible] مسلمانی

ز نور رای تو یک ذره مهر عالمتاب
ز بحر جود تو یک قطره بحر عمانی

توان محیط [illegible] که در جهان گم
همیشه دل و دست تو بحر کانی

بطرف سفره جود تو [illegible] خواران
هزار حاتم طائی و معن شیبانی

ز مرغ نسر و ز ماهی حوت ساخت [illegible]
فلک چو ساخت برای تو خوان مهمانی

بتیغ داده مریخ گشت جدی و حمل
نهاده بر طبق مه بره [illegible] بریانی

شده است

شده است تا بمدیح تو بهره زبان کلکم
مسلم است مرا کشور زبان دانی

ز یمن مدح تو این بس بود که رشک برند
سخنوران زبان من انوری و خاقانی

اگرچه تا بکنون [illegible] نداشته [illegible]
نبات فکر من از چهره [illegible] سخندانی

ولی به نیز [illegible] مدح تو شد [illegible] نظر
گشته جلوه کنان در مقام [illegible]

رسید عید و ببزم تو از برای نثار
سزاست لعل بدخشی و در عمانی

ولی چو نیست نثار دگر مرا آن به
که جان نثار کنم در مقام قربانی

همیشه تا بچمن میکند حریف [illegible]
ز ژاله بر قدح لالههای نعمانی

ز یمن بخت [illegible] مبارک [illegible]
کند [illegible] روحانی

همیشه تا به بهاران [illegible]
[illegible] میکند [illegible]

نهال خاطر تو بر گل تمنا را
ز فیض ابر بهاری و ابر نیسانی

بازار حسن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] زد خسرو سیاره [illegible]

ساقی [illegible] از جام [illegible]
مطرب [illegible] میزد چنگ و قانون

شد هویدا [illegible]
این ز غم [illegible] وان ز فرح [illegible]

قطرات طرب [illegible]
که غم [illegible]

شد نمایان بچمن [illegible]
عزت [illegible]

صد [illegible] رفته ز خاک [illegible]
[illegible]

بچه [illegible] رقص اند و طرب
سوسن و سنبل و ریحان [illegible]

همه خواران [illegible] ز پی رفع خمار
ابر نیسان شد و ژاله [illegible] لاله [illegible]

چشم نرگس به رخسار زلف تو نگریست … مجمر از دم شقایق که بسوزد حرمل
خاک بر سر … فردوس که تا فتنه درین حجره … رنگ فیروزه و یاقوت بر آذر [illegible]
شب هجران … صبح صبا [illegible] … بستر فروزان شده از لاله صحرا [illegible]
سر تعظیم گل و لاله نهد سبزه [illegible] … پالنده ز همتی شهید و برات و [illegible]
بلبل از نغمه گل گشت شده نغمه سرایان … کاشتن از حله فردوسی ببر کرده حلل
انبساطی و نشاطی است که [illegible] … گر [illegible] معمار [illegible]
عجبی نیست گر از لطف خدا لاله و گل … روئید از شعله [illegible]
وقت آنست که خرم شده [illegible] … سرو قدان و [illegible]
وقت آنست که مستان ببستان برآیند … گلعذاران [illegible] گل از جیب و بغل
وقت آنست که بتوصیف شه کشور جان … ناظم فکرتم آغاز کند نظم غزل
[illegible] خورشید که تابان شده از ایوان … پرتو رای تو افراخته [illegible] مشعل
کرده اعلان نام تو بهر شهر و در [illegible] … تا ابد [illegible]
سبزه از باغ جهان سر [illegible] … در فشان [illegible] لؤلؤ
تشنه کامان چمن خشک لب [illegible] … گرنه از چشمه لطف تو [illegible]
گرنه سرگرم شده از آتش عشق [illegible] … لاله سوخته دل داغ به سینه [illegible]
بلبل از شوق گل روی تو گر مست [illegible] … کی بدی نغمه سرا [illegible] از قول و غزل
نار خشم تو [illegible] … هستی لشکر دی را [illegible]
هم دی از خشم تو گیرد [illegible] … جامه [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] رخت [illegible] … رخت [illegible] بیداری [illegible]

آن دمی که

آن امیری تو که گر امر نمائی به سها … تخت کیخسرو ز خور و تاج [illegible]
گندم دیده خور [illegible] … گر [illegible]
زهره را [illegible] حسن تو [illegible] … کاین مثال علیت [illegible]
پایه قدر تو را [illegible] … کرسی جاه تو را وسعت عرش [illegible]
همتت که جهان تا افلاک [illegible] … رحمتت بر سر آفاق [illegible]
آیت فضل تو را [illegible] … رایت عدل تو را پرچم خورشید [illegible]
صرصر قهر تو [illegible] … نغمه لطف تو [illegible]
شده محبوس ز عدل تو بزندان [illegible] … که چرا چاک زده [illegible]
حکمت تا نکند بی نظری [illegible] … که فلاطون [illegible]
خوان انعام تو و سفره [illegible] … آن چو [illegible]
[illegible] آب خور چشمه فضلت [illegible] … جای زهر از دهن مار [illegible]
کشور [illegible] … تا ابد رخنه در آن [illegible]
اختری نیست یقین [illegible] … [illegible] نغمه [illegible]
آسمان نیست که [illegible] … [illegible] ایوان جلال تو [illegible]
چاکر [illegible] … [illegible] غلامان [illegible]
[illegible] … ضربت تیغ جهانگیر تو [illegible]
توسن عزم تو [illegible] … [illegible]
تا رسانی [illegible] … [illegible] غلامان تو [illegible]
[illegible] حسن تو [illegible] … پرتو رخ تو [illegible] جان را [illegible]

خواستم نام تو بر روی چه حسن ختم دهم   تا بشوید لب نامه ز خجلت ره دل
تا نفس تا که هم ز ترتیب برآشفت و بگفت   کار تنگ است که مایه ز هم سم و گهه علم و دل
اسم اعظم مکن فاش که شد لوح و دل   که دلم غرق شد و از حسن تو گشت محکم
شده بیهوده بنفعه عنبر سانام در دست   گفته تا لیس ز اسرار صفات زبدل
ی غلط گفتم او زین نقص ختم مشتغلم   بس که بی تاب شدم گه گشاییم همه ثبات عقول
قدسیان را همه بر آستانه ات جا جای   گشته در بزم فلک وصف صفات تو کم صفد
نیست چون حد ثنا قدرت قاصر را   کز دعا تاب دهم طره افکار خیال
تا در ایوان حرمی تکیه زند مهرو گشند   تازه دیوان عمل را دهد از کوهی را
باشد ایوان فلک عامر دیوان تو را (اوج اتاق)   حشو از قرآن گرچه گه به کعب صید

تا بود از دل و دین تا بجهان نام و نشان
باد معمور ز تو مملکت دین و دل

ای ستاد ازل راند چو بر لوح قلم را   زرین است بنام تو بهر نسخه رقم را
روشن نظران جمله در آئینه حیات   اصحاب گشتند ز رخت انوار قدم را
ذات تو وجودیست که از جمله کمالات   آئینه هستی همه است عدم را
از شمع گرانند در فضا ثنا بد   ابر فر تو از قبله شنود آه حرم را
در دو بر د کجای همه سازند   ترسا بچه کان هر نفس از لطف صنم را
کو آهوی مشکین خط تا گنبد دام   از سایه او ز ترکش مژگان تو رم را
مرغ ازت است شهپر همت بگشاید   در سایه آنکه خوی بدولت ارباب هم را
پس از ابر عطای کف جود تو گردم   باشد بجهان فهم حکم معدن دیم را

شاد باد

شادباش فردوس شود منبع خرسندی   از کبر بنهد لو ز الطاف تو نم را
چند انعم بود عار کشف راز دو سم   فخریست ز خاک در تو اسیر ارم را
رازی تو حکیمیست که از جوهر فطرت   بستند بسر انگشت چه تعویض قسم را
بخت تو جوانیست که از آب جم اورد   آن سان بخجالت همه بشکسته بدم را
هرگز بجهان محتشمی چون تو حشمت   در سایه الطاف تو بی رو حشم را
گویی فلک از روز فرحت گشت دو تا که   تا دیده بچوگان تو از دشمن خم را
تیغ غضبت ز لنگ همنک سیاریست   باقی نگذارد که ز آهوی حرم را
زان دیشه عدالت کند سر بدر از خاک   هر چند فلک آب دهد تیغ ستم را
تا بازوی حکم تو عجب نیست که زوری   در هم شکند پنجه شیران اجم را
سر فرشته رحمت فتح کنند از رو بتعظیم   در معرکه هر سو که نهی بیشتر قدم را
ای آنکه بکف روی به مدح تو بصد   بر سنجم قلم تا ز نکنند طرح ارم را
طبع ز بشارت گری جوهر ذاتت   در باره که دم سر زند او تا در خیم را
بگرفت بیک نغمه اورا که سرودم   صیت سخنم ملک عرب را و عجم را
خاسته گفتو از بشنایم لب تحسین   بستش بگلو تار حسد رشته دم را
شادم من از ین مدح که در کام حسود   شهد سخنم ریخت لعاب تیغ غم را
آنانکه بذم من و مدح تو سرایند   در بزم تو هم کام بصد آهنگ نغم را
کام ار بهمه دمیت و جز این نیست بگو   پیوسته نگوان گوشت طبع بکم را
بار بی اگر آتشنه وی بسینه بهانه   در باره بذل تو خوانهای نعم را
سازند بهر گوشه بقانون آنجا که   که زمزمه زیر و کهر نغمه بم را

المنة لله که مرا با همت عالی | ملکی است که جز مدح شاهم نبود مرا
گر گنج و درم نیست مرا گنج هنر هست | با گنج هنر خوش چه کنم گنج درم را
من مدح کنم لیک نه بهر درم و قوت | نارم به نظر بذل که و بخشش جم را
من بلبل دستان زن باغ سخنم لیک | دستان نکنم تازه به هر برگ نعم را
هر در صفت چون تو کسی زال بهمبر | سنجیده همی از دست بهای دو درم را
نطقم ز کلک مدح تو بر بست منقط | از جا ذنب مدح کند قوت شم را
آنی تو که خلق حسن و خلق حسنت | انباشته جان گشته سلامان و خدم را
نوشی اگر از تلخ سخن خوش دم | خلقت قدح شهد کند کاسه سم را
باید به زبان نام همایون تو از دل | پیشانی تو ظاهر کند آثار و عظم را
ابر کفت از بس خارق عادت تو پیدا | گر خاره کند جاری از اعجاز تو یم را
عید است و در ایوان همی خسرو خاور | از شعشعه رای تو افرازد علم را
تا عید پی تهنیت و چنگ نوازی | بنواخت ز مضراب طرب رشته نغم را
هر کس بدرت گفته ادعیه و ثنا | آن گفته که شایسته بود اهل کرم را
چون گفته شایسته تو در خیر دعا است | اکنون بدعا ختم کنم لوح و قلم را
تا شادی و غم را از پی هست بگیتی | تا هست بگیتی اثری شادی و غم را

احباب تو باشند ز شادی همه در شور
اعدای تو گیرند ز غم ماتم و هم را

ای عید همایون از تو میمون | زهی میمون ز تو عید همایون
نوای تهنیت در بزم افلاک | نوازد زهره ات هر دم به قانون

نوئی چون

نوئی چون مرکز دایم چو پرگار | بگرد سر تو را گردنده گردون
ز همت در تن شه آموزی ارسطو | ز فکرت حکمت آموزی فلاطون
بحکمت فطرت پاکت محک زن | بر افتد طبیعت صافت معجون
ز فضیلت کامران جانهای ناکام | ز لطف شاهان دلهای محزون
دلم گر ظلمت ریب است خالی | ز انوار یقین گشته همی مشحون
دل دیوانگان عشق بودت | بزنجیر سر زلف تو مفتون
گر از وجه حسن برقع گشائی | همه لیلی وشان گردند مجنون
ندیده دیده چرخ کهن سال | جوانی چون تو اندر ربع مسکون
حسن وجه و حسن خلق و حسن نام | ز سر تا پا حسن چون نی حسن چون
لفظم جز فنی از درج لعلت | فرو ریزد هزاران در مکنون
اگر میزان عدل تو نبودی | به معدل کی شدی طبع موزون
نه تنها من ز تو یکتن بدیدم | که گفتیه جهانی از تو ممنون
بعلیین مقام دوستانت | بسجین دشمنانت جمله مسجون
بلاند بشر تو از گلشن وصد | رخ از صهبای عیش و کام گلگون
بران حصنی که حرمت کیمیاب | نیابد فتنه راه دست شبیخون
بغتی برکش آن در عرصه رزم | نهد چون پای عزم از رزم بیرون
ز ضرب تیغ تو باید خضاب | کف کف اکفضیب از توجه خون
بکدام درت تعظیم و تکریم | لبه بر خسروان معروض و مسنون
لعلان تورا تیغ آید و عار | ز تخت و تاج جمشید و فریدون

سحرگه خواستم موزون کلامم / نشانت قطعهٔ فرخنده مضمون

رسید از هاتف غیبم سروشی / گدای بحر معانی را تو در لؤلؤ

سخن تا چند گویی لب فرو بند / تعالی شأنه عما یقولون

چگونه وصف قدرت را بنامم / که باشد نطق از ادراک بیچون

ندارد بحر مدحت جز کناری / همان بهتر که از جان بعد اکنون

نثارش ختم سازم بر دعایت / دعائی کان اجابت راست مقرون

خداوندا سرور ناعفت استی / کند در گلشن جاوید مخزون

ز هر چه در شمار ابد هزار است

دوام عمر و دولت باد افزون

باز طرف گلشن از فیض بهار / چتر سلطان گل شد آشکار

لشکر دریا فرازی که و که / بر فراز سبزه شاهی قرار

شعله زد باز آتش رخسار گل / شد چراغان از فروغ لاله زار

نرگس مخمور چون مستان گرفت / بر کف سیمین ایاغ زرنگار

شد نسیم از نکهت گل عطربیز / سنبل افشان کرد جعد مشکبار

نو عروسان چمن را شد نکو / قطرهٔ شبنم چو در شاهوار

شد خرامان همچو قد دلبران / سرو خرم در لب طرف جویبار

ساز و برگ خرمی آغاز کرد / بلبل دستان سرا بر شاخسار

شد جهان آرای بزم عیش آراسته / بهر عشرت گاه شاه کامکار

آن شهنشاهی که در بندگی / کم در بوسش شهان جم اقتدار

دور عهد

دور عهدی که ز عدلش در ختن / شیر شرزه کرده آهوی تتار

روز هیجا هست تیغ صولتش / بر قتال دشمنان چون ذوالفقار

لامکان گشته عرصهٔ جولان رخش / چون سخن بر فرق عرفان سوار

نقطهٔ سطح محیط است وجود / خط کش آن که جهان پرگاروار

گردی تا هر ز دوران او فتنه / مرکز پرگار دوران از مدار

کعبه چون گشته گدای آن در است / نه رواق سبز این نیلی حصار

شهریار شهربند جان و دل / شهربند جان و دل را شهریار

آورم در نامه نامش تا شود / نامدار این نام نامی نامدار

شاه شاهان نعمت الله ولی

آنکه چون جدش شفیع روز شمار

سینهٔ پاکش گنجینهٔ اسرار حق / دیدهٔ اش آیینهٔ دیدار یار

باغ ایمان است از فیضش باغبان / گلشن دین است از فیضش آبیار

مصطفی را هست آن نور بصر / قرة العین ولی کردگار

قطب اقطاب است و پیر راستان / مرشد کامل بهر روزگار

جبین بند اوتاد و ابدال از در شر / بهر سیمای حریمش جان نثار

هم زبان گشته ز تقدیر کرسی نشین / هم فلک بر آستانش خاکسار

آن لعمرو نعمت الله شاه است / خوان فیضش را نه حد و نه شمار

زنده جاوید باشد ز آنکه / زنده دل از عشق حق شد نگار

گر نمایم وصف ذاتش تا ابد / خود یکی ناگفته باشم از هزار

بحر مدحش چونکه باشد بیکران — به که آیم ز آن میانه بر کنار
وصف صحن و روضه اش را از ادب — مینمایم به که پیچی اختصار
تاب صحنش تاب ارنه دان لقای — خواه از این تاب آنچه خواهی خواستگار
در حریم روضه اش باشد مقام — نور در فرادو بود شمع مزار

نعمت اللهیست چون نور علی
این قصیده گفت بهر یادگار

همچو ... که پرسیده از آب — که کجا میروی ای سگانه خراب
جیبت مرطوب تو در دل چه حسین بی — رفتی از پای نیست و زنده و بی تاب
که شوی قطره و گاهی دریا — گاه موج بحر شوی و گاه حباب
که بخاری متصاعد به هوا — که چو ... آسمان نازل به تراب
که رفتی تو ز فلک لؤلؤ تر — گاه گوهر تصدف در خوشاب
قاف تا قاف جهان زنده بتو — زنده کی هستی تو چو عنقا نایاب
در پیش از این واقعه حیران بودم — که ز تنعیم ... آن شکسته جواب
سیم از سنگ فتاکی چو نظر — شاهد آب بر افکنده نقاب
سر این نکته ز دانش پرسیدم — داد از لطف بدین گونه جواب
که منم طالب دیدار حسین — ز پیش روز و شبم در تب و تاب

هر کجا میروم دمی نرم
وصف زد لب تشنه مراد دم در آب

صاحبا عید همایون تو میمون باد (شنبه عید) — صبح اقبال تو چون عید همایون باد

تهنیت عید اضحیات مبادا فالی — ساغر عشرت اعدات پر از خون باد
گو درست ز شرف سر به خشم ... — خالبات کلم تا رک گردون باد
بهر قطع نفس خصم تو در روز مصاف — تیغ تیز خنجر جانگاه شبیخون باد
تا ابد واله دیدار رخ ... تو — لیلی گنبد ایام چو مجنون باد
ای که نه گردون چرخ برد آستین — الف قامت دشمن از آن قانون باد
هر کجا چشمه آب خضر از دست صفت — زمزم ابر عطای تو چو جیحون باد
صیت اقبال و بیدار که ... — زهره تا حشر نوازنده قانون باد
نام ... تو تا ... محرم — درة التاج کلام حسنش موزون باد

شاه بر عزت کم ز سر فلک مبارک
نور حضرت بجهان همدم ... خرم باد

صاحبا سرور جهان باقی — ای که تو بی علامت ثانی
حرز جان تو چراغ دستی — ذکر کرد و بیان روحانی
جهت دوران چرخ را از تو — سر زدت گر ورق بخوانی
خسروان جهان همه دانند (دادند) — که تو راست ارزوی دربانی
داده روز ازل خداوندت — تاج شاهی و تخت سلطانی
ای جهانی تو با نزد ملکی — زیبدت گر کنی سلیمانی
خنجر و منتصف ز بخود شکاف — کان سبحانی وای ... فانی
هست روشن چو مهر اعظم — دردلیت رازهای پنهانی
در صفای ضمیر و باطن پاک — عرض تا که مطلع دانی

روز عید است و منم در برت — گرچه یاران کنم زرافشانی

همه جانم الست و منجوا رسم
سازم جشن در ره تو قربانی

صاحبا سرورا فلک قدرا — ای که بر مسند جهانبانی — نزده در جهان عزوده کار
نکبه هرگز چو تو جهان ثانی — صبح عید است و عید شادمانی — از رخت با صفا در رخانی
در چمن گشته عندلیب نواخت — تهنیت گوی در چمن شر ایکانی — ذره را آفتاب روی تو بخت
حسن رخسار ماه کنعانی — طره را جمع جمله دلها را — که در صفحه پریشانی
قامت دلکشت نکاه خرام — بوده در دلق ز سرو بستانی — در ازل قطره عطا فرمود
بحر رفعت بار ریب فشانی — تا ابد از اد ضحه خوت — می‌کند در جهان درافشانی
داده تعلیم نسخه هد نیت — اگر را راه در نسیم حوبانی — دور شد لطفت از کوری
ملک دعوی سلیمانی — وصفت افت تکلم از مهر — شده بنام بلال نورانی
بنع جاکر برآوری زنبام — عالمی را سکون نعزرانی — نه فلک عالمی است در رت
که بهر گونه اشتر تو دانی — خوشتر از خواجگی اسید گمت — بغلامی تو سلطانی
آستان فلک جناب را — بسته کیوان کمر بدربانی — دوستانت شراب لعل کشند
دشمنانت سرشک ریحانی — مطلب حق که [illegible] — که تو خوش مسلطنت همه دانی
عید قربانی است منجوام — خویشتن را در ره تو قربانی
شب که این بارگاه فرخ فر — خیمه برکت خسرو خاور — شاه زنگ از زره بجه منهوب
که بز فر سخن فمانی سر — لشکر شام از یمین و بر — صف کشیده بسجده دیگر
بنر بشد لب که عرصه افلاک — جنبش کهنه دیده اختر — جمز دل لشکر مردم سیاهی
گشته مگر

گشت ظلمت سرا جهان یکسر — شکنی بهر هر کسی تعیین — شد درین چار طاق ده منظر
خلق عالم ز ماه تا ماهی — ملک و دد حشر و طیر و جن و بشر — هر یکی از نشیمن ورائی
هر تنی را بهوائی اندر سر — قدسیان صوامع ملکوت — حی و قیوم را به تسبیح گر
در درونشان بمصطفی و بجید — باده ناب که در ساغر — نغمه سنجان بنغمه بخوبی
در مقامات جان نواختر — کم زنان قمار خانه عشق — باخته نرد عشق باد بهر
شهریاران شهر بشند وجبه — زده در دیده عالم نشتر — شیخ در مسند و مرد کافر
پیر و برنا و اکبر و اصغر — زاهد و فاسق و سعید و شقی — جوهر و کهنه ده شه و جاکر
هر یک القصه را [illegible] — گشته سرگرم فکرت دیگر — این یکی با بشکن صد ابرام
وان دیگر بجست از حول — این یکی مست از شراب طهور — وان دیگر بیخته از حمی ...
این یکی منتظر طلسم صفات — وان دیگر کنج ذات [illegible] — آن یکی از فراق در شر
وان دیگر از وصال در نوتر — هر دو می‌را که منی ماو — هر کسی بد برا [illegible]
من بتنها نمان بیاسا — گشته تنها و بیکسی و بادر — مسکنی نه بشهر و نه در در
مایمنی نه بجیز و نه زر — روز کارم طبیب و دل بیمار — بر تن از خار و خاره ام بستر
نه دوائی بغیر کامه درد — نه غذائی بغیر خون جگر — نه ندیمی بغیر [illegible]
نه انیسی بغیر دیده تر — نه پرستاری و نه غمخواری — غیر آه شب و فغان سحر
تن ز جان سیر و جان ز تن بیزار — دل ببرانه درد و غم بروز — خفته با ناز فلک [illegible]
مهر ایام را فکنده ز دور — آشنایان تمام بیگانه — دوستان جمله [illegible]
گم شدم روزگارم از سر — در حسابهای و ملامت [illegible] — مفتیان [illegible] قلم
جمله فتوای نوسیر [illegible] — و خطایان بی‌سبب [illegible] — خطبه خوانان در مساجد منبر

سرکشان مناصب دنیا
گاه بر دشنه بسخن ارزد
که ببرند پاره ز تنم
که فروزتر بر تنم اخگر
بیطرف کنند جدال بپا
که در ابدیکی حیوان ارزد
گفتم ایند بری بجوار
تا تنش را گرفتم اندر بر
سخنی چون گفت بشنیدم
گوهر رفت ... سر گوهر
که بود نوگل ریاض بتول
کند اندر مشام چرخ گذر
بسکه غارت صلح و اظفر
کرکس چرخ افکند شهپر
گوهر حسبم ... مدح ... بنجفت
بنت مدح و ثنای حیدر
دهمش ... هیچ ... اللّه
خشمناک از زمانه پر
گفتم از من جفا منی ظاهر

رزه و دامان کشیدم بکمر
که بزند انبیان بسیار دم
که بدوزند خرقه ام در بر
که بطعنم گشته دکان لعن
بیطرف ... دفتر ...
چو چوان ... دانش ...
سوم شادمان عجم پرور
پسر نهادم بدیده اقرار
آنکه گاهی برسی آباد دهر
حاصل گوهر آینکه میباشم
تازه سرو حدیقه حیدر
غمزه زهره در کف مریخ
بجز ... تشنه آورد در بر
از سحاب عطا و کان سخا
در ثنا خوانت ربقه او
بار آورد ... بگوی ... بدیه
از تن ذوالفقار خسته جگر
بهر تسکین ... خشمش
گشته تا بنت با کتاب

که بصدر حمایتم جواب
گاه ببردن کشندم از کشور
گاه بندند ابرو دم
که به تیرم ... خنجر
مانده در تنگنای ...
پیر بر کار عقل ...
... نه ز جای ...
جای دلارام جو ...
درج با قوت ...
جا کز جان ... آن ...
آنکه کرد بی ز زیبا دست او
بفکند تیر ... خنجر
از صغیر ... هیبت او
که ... عاملی ...
گفتمش لب ... امان
گفت آری ... شام ...
گفت آری ...
بر تو ... غضب ...
گفت ... تو ... منت

که سخن گوئی و زبان آور
این بجز حال وای اکنون
ایدرت ... که ...
گر نه عدل تو داد سلطانان
آورد و ... بار و سر
باشد اندر میانه ...
فی المثل رو نهند ...
سر قیصر بدامن خاقان
در بر بست ... متاع ...
هفت اختر چو ...
همچو خورشید مطلع ...
گسترش ...
آنکه ...
از تو صنف توام ...
فیض ...
خالق ... لبر تمع تاج
بر قدر امر تو چو امر قدر
محو دانا بیت طبیعت کل
که ... بعیش صور

گفتم اکنون که با همه داور
در لب ... سخن گهر پرور
تو بجز امروز آنکه در دوران
کیست از ظالمان این کشور
گرچه یاجوج ...
که حرم تو ... اسکندر
بیکی تیغ ...
سر خاقان بدامن قیصر
با فروغ زمین ...
هفت دریا چو قطره اخضر
سرو قد ... از جهان ...
تا بود سایه توام بر سر
گشتم ... پاک از ...
و ... توام ...
قامت ... سرو ...
که ... بدیده کلک ...
قدرت ...
مت ...
آبدارت که ...

لب فرو بسته ام ...
صاحبا سرورا جهان ...
گشته ... بعدل ...
هر زمان ...
طالب ... فتنه ...
در ... تو قیصر و خاقان
باز نوبت ... آور
آسمان و زمین ...
وقت ...
باز ... از شرف طبع ...
آورد از ظلم و جور ...
در چه طوفان نوح ...
که ... توران لشکر
لطف عادت ...
عارض ...
بر قضا حکم تو چو حکم قضا
چرخ منطقه ...
معنیت ...
که در جام ... کوثر

کنگره بود از حالان نور | بسته رضوان سیگار بشکر | در سنانت همه را عنبر
سرخ رو همچه لاله احمر | دشمنانت همه زناوک غم | خورده هر دم بدل چو خنجر
آنکه دایم ز فقر او بشکر | تا شدت از ماه کار خبر | رنجهای تو بستم آوردن
که کشم ام لب شکر | ورنه تا حشر از قضای تو | مسکنت [illegible] نظم گهر
بلبل و طوطیم نطق | در قفس [illegible] | این گهرها که کلک [illegible]
از فلک آید [illegible] | ماه را گوید از خزانه [illegible] | پای تا سر [illegible] در رز
آنکه از پای [illegible] دامان | نشدت از [illegible] | جز قوام روز [illegible]
همچو من [illegible] | که [illegible] سخنی | گشته [illegible] نظر
[illegible] ولیک [illegible] | بیشتر از نسیم [illegible] نظر | چون [illegible] کار
بنت [illegible] ازان [illegible] | خوارم [illegible] | [illegible]
[illegible] | بسته [illegible] | بسرادم [illegible]
در عبادات خالق [illegible] | یا بسوی کنف [illegible] | که [illegible]
[illegible] | که در آن [illegible] | منزل جانان [illegible]
روضه پاک حیدر صفدر | [illegible] | [illegible]
[illegible] | رفته ام از لطف [illegible] | تا بدانم که عازم سفرم
یا بیاید [illegible] | ورنه [illegible] | اینک [illegible]
[illegible] | رخت [illegible] | [illegible]
سرسپاهی [illegible] | از [illegible] | از فقیر [illegible]
هیچ [illegible] | عنبر نام [illegible] | هست [illegible]

نام وفان بازیم [illegible] | من چه [illegible] | واین چه [illegible]
[illegible] | بوهم [illegible] | آخر [illegible]
شدم [illegible] | سرو [illegible] | است خرم [illegible]
[illegible] | | پای تا سر [illegible]
بنام خداوند عز و جل | که هم لایزال است و هم لم یزل | بکیرم [illegible]
نویسم [illegible] | بیان [illegible] معانی | [illegible]
[illegible] | زنم دست [illegible] | شوم با همه در مناجات
بیایم [illegible] | [illegible] جام توفیق را | شوم [illegible] تحقیق را
چنان [illegible] | که شوند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | نماند [illegible]
[illegible] | [illegible] ظلمت [illegible] | چو [illegible]
معانی [illegible] | سخن [illegible] و معنی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ولایت علی ولی | [illegible]
خطاب [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که گفت آدم و نوح اول منم | [illegible] منم [illegible]
حقیقت منم [illegible] | منم آنکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] روان | من [illegible]
که گفته [illegible] | منم نور [illegible] | [illegible] کلیم [illegible]
منم صاحب [illegible] | [illegible] | منم صاحب نوح [illegible]

منم یار ایوب در بیابان
منم آنکه هرگز نه بکاهد سخن
با مر فتح الله فتحت قیام
منم لا اله که با شهره ام
بهر چه که بعضی آیت اکرم
شه نشر اول و آخر منم
هذا را بیان
منم صاحب رجف و زلزله
منم صاحب آن بهتان و خرمنه
چو طاهر شدم جمله کرده شد
منم حاکم عرش با آسمان
ندارند هرگز در آن کار ره
بود از روز عالم ملک برآورد
منم طور و نوری که هرگز بود
منم آن قسم جحیم و جنان
منم یار رسول خدا در زمین
به تسبیح و تهلیل بودم وحید
منم یار موسی به بحر عمیق
منم آنکه از قال الشان همه

بود آسمانها همه برقرار
بدل اسپیچ قول تا نکنه زمین
منم آنکه او قسم ساخت آن
منبرم چو منبرم نقابی ازنند ام
منم مو مینان ز صلوات و صیام
مه برج لغت منافر منم
منم مهلک جابران دول
ز رجف انگنم در جهان دولة
در آتش ض دارد خادم بیا
مر آخر آن سته که فرشته شد
منم صاحب هر آنچه گرفت
بیابند ذوق بهشت برین
نقیبی عابدان اقالیم داد
منم آن کتاب که مسطور شد
منافق خلد و منافق نار
منم بادی اندر سما بتین
منم صاحب قهرهای دول
ز نشته فرعون و جیش عتیق
بهر جا که هست طیب الله
منم آنکه از

با مر من ارزاق بردند کار
کنم مرحساب خلایق تمام
عم سبز را حب زحق کافی
منم آنکه محرم سر الله هم
منم مولی و مومنین را امام
بکردون منم صاحب اختران
من آنم که استم مزین الدول
منم صاحب قباب و کسوف
که ایشان آن سما بندد الماء
منم نور انوار با شمس و ماه
منم باب التوبه بالحق رفت
مرادر شب و روز پنهان و دهر
بر ندار شانه ام محمد بهر
منم میت معمور اندر جهان
بود بر لطف من همه برقرار
در اندام که روح نفس بود
ز سنگ او کرم صالح
بها یم چو ابد در اهمه
من آنم که دانم چه کو بر آن

منم آنکه از کل شرب نظر
کند دعوت آدم که محمد
من آنم که مصباح بزم آمد
بر اعمال هر بنده بینا منم
منم آنکه قائم الفطرت آن
شمه تهی و کعبه حرمت آن
منم صاحب کبری فلان
بهر کوه خواهم شوم استوار
هزاران هزار آیت آورد
فنا گر زند در فعل هر آن همه
که نه رسم و شیبی ایران دعوت
بود در بین و در بیان کار
در این معرفت هر که کسی که
شناید برار و بهیج انوار
بود دین خالق ما به گفت
یقین دان که نور خدایم ما
همه نعمت الله ما باشم ما
زمان اول و اوسط و آخر
به تحقیق زر آیات دین برفراز

کنم از سموات و از ارضین گذر
من آنم که از حسد او در صدور
من آنم که مفتاح باب نجات
منم خازن ارض و هفت آسمان
منم آنکه ایمان و دیباجه آن
بدور آلهم چرخ دوار را
با مر خدا وند ام رزگار
شمار خلایق ابن روز نشات
هزار امت انکار فرو داد
بود من محمد محمد منم
عیان کرچه در عیان هر قوم
رکاید خدا قلب دیگر
ز اعلا همه رو به پستی کنند
شناسا آدم من نورانیت
بیاد منشور بلدم از ماء
خدا تا بود نور او در روان
بود هم زمان بعثت انبیا

منم ناطق از لعلت عیب مهد
بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
منم حوت سبزوار ادائیم
با مر خداوندی زبان و زمان
منم آنکه اعمال آن حب زمین
کنم کیل قطرات امطار را
شوم سبز معقول و احباب یار
حساب همه سبز کنند فراخ
منم مرده کشتن به تیغ ابهمه
بیاطن من آن مغنی اروم
بنور آیت هرکه داند مرا
سخن محرم اسلام را سیر
دل رشت از ظلمت کنند
شناسای حق بود و من صفت
که سرالله کاشف مایم ما
بسر زاد از آن نور کایت
مرآن نعمتی کان ترا زاده
هر آنکس که مارا نگاه شناخت
شرف یابد هر بتی زما

[illegible]

محو آیند ارباب نافهم آن [illegible]
زما یافته هر کسی هم نشان [illegible]
بحق اولیای مقرب همه [illegible]
مکن تفرقه ورنه گمره شوی [illegible]
بود [illegible] بر جان [illegible] وطن
که هم لوح و کرسی [illegible] آسمان
منم ارض و هم [illegible] عرش
منم آدم و حجت [illegible]
بباد و به برق و به رعد و بنور
ز گفتنه بر جای [illegible] الله
بسی عجایب که هم [illegible] فهم
که در عالم [illegible] اول [illegible]
بقدم [illegible]
بر آن خیر [illegible] آدم [illegible]
بلی آن [illegible] در [illegible]
بحق صاحب [illegible] در [illegible]
منم عارف از فوق [illegible] عرش
عیان [illegible]
قسم بر رب [illegible] عرش عظیم

نمایید اوصاف ما را بیان [illegible]
منم اول [illegible] من [illegible]
[illegible] مطلب همه
نمایم در [illegible] ظهور
کشته هر که انکار کفار [illegible]
منم ظاهر و هم منم [illegible]
منم در جهان محنت نازله
نوشته است اسم مرا در ازل
بجن و بانس و بوحش و طیور
مرا از خدا این بود آن عیان
و از آنچه شده هست [illegible] عالم
ز حق کشف [illegible] بتعلیم کلام [illegible]
که دیوانه خوانند [illegible] مرا
که بود [illegible] سینه و [illegible]
چرا [illegible]
که کردیم تعلیم [illegible]
منم [illegible]
ز علم احاطه بود [illegible] معلوم
خداوند [illegible] رؤف و رحیم

بلا [illegible] هر بلا [illegible] زما
همه [illegible] حقیقم [illegible]
همه [illegible]
ز مهر [illegible]
که [illegible] الهی انکار [illegible]
منم فارقه و منم صادقه
دلالات و آیات [illegible]
بعرش و سموات و ارض [illegible]
برابر و بر رعد و [illegible] نهار
که [illegible] خلق از خلق [illegible]
مرا باشد [illegible] عیان
که آدم نبود [illegible]
شما را [illegible]
در آن تا قیامت [illegible]
نهان [illegible]
[illegible] همه علم [illegible]
بدانم هر آنچه در افلاک [illegible]
نه از علم [illegible]
که [illegible] الکون [illegible]

و هم از همه

و هم از همه رفته کان [illegible]
چو بسیار [illegible]
به [illegible] مشتاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان نوح اول [illegible] علم
ز من گه طوفان [illegible]
بلی صاحب [illegible]
[illegible]
منم اول و نیز آخر منم
[illegible]
منم صاحب [illegible] ازل
یقین صاحب [illegible]
عیان رازهای بدایع [illegible]
[illegible]
ندیدم [illegible]
[illegible] زنگ نفاق
همه اندر این قول [illegible]
منم من خدا [illegible]

که یکجمله [illegible]
[illegible]
[illegible] کشف [illegible]
هر آیینه ظاهر شده [illegible]
شما را ز صانع نبودی نهان
کو من صاحب [illegible]
ز من گشته [illegible] عدم نوح [illegible]
ز من جمله آیات وارد [illegible]
منم بانی و دوار [illegible] جمله
منم باطن و نیز ظاهر منم
همان بود لوح و قلم در عدم
منم [illegible] اول
[illegible] آسمان و زمین
بیان [illegible]
کسی حل احوال [illegible]
چو بسیار [illegible] عجب [illegible]
یقین گویم [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
کسی تو بگوید [illegible]

کجا [illegible] الکون [illegible]
و حال آنکه [illegible]
ز من در قدیم اول آنچه بود
[illegible] عظمت [illegible]
احاطات [illegible]
زمین گشت طوفان اول [illegible]
منم صاحب عاد و [illegible]
بر ایشان سراسر [illegible]
و هم جمله را [illegible]
[illegible]
که [illegible] لوح و [illegible]
ز من [illegible]
که گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که گوید علی نور [illegible]
بر او باد لعن [illegible]

ایا طالبان طریق هدا | که هستید جویای راه خدا | نخستین بجوئید راه طلب
نما یکرو سوی درگاه رب | ز بیمای توفیق نوشید می | ز صهبای تحقیق آرید لب
از آن کام بخشش دهی پر رسید | شراب حقیقت بغم [illegible] | چو مستان میخانه مدهوش [illegible]
زهر زند و مر خیر شو [illegible] | بدل از محبت [illegible] در | ببندید دل بر رخ دلبری
چه هستی صورت و چه مو [illegible] | نکو [illegible] بلکه خود چه او | که نه هرزمان در جهان جلوه
چو خورشید تابان بهر ذره | دل عاشقان طور دیدار او | گهی [illegible] انوار اوست
چو او ظاهر اندر مظاهر بود | مظاهر از او جمله ظاهر بود | چرا زین تجلی [illegible]
مگر کور و گم راه و سلطان [illegible] | رخی [illegible] و لردی ایست | بنور [illegible] دیده روشن [illegible]
دل کان ز نور [illegible] انوار است | ظهورات حق را القین [illegible] | چو اکسیر [illegible] ثابت [illegible]
مبارید خود نام او بر زبان | بذکرش نیابد دل [illegible] صیقلی | شود تا در آن وجه حق منجلی
تو چه شه محمود چیران تو [illegible] | تو چه نشاید چندان تو [illegible] | از این وجه فانی [illegible]
همه وجه باقی شو [illegible] | حجاب خودی را [illegible] | بنقش خود [illegible] الاشیاء
[illegible] | | بکلی گروه اندم [illegible]
شو [illegible] | | نماند کسی غیر او در جهان

بقا عیش جلیلی السلام | من فؤادی فی هواه [illegible] | ثم قرائم [illegible]
آن صد [illegible] | برقع از رخ بر فکن [illegible] | چند باشد [illegible]
گوری [illegible] چشمان | حسن [illegible] از آفتاب [illegible] | صحن دل [illegible]
بیتر [illegible] از جان دور کن | بر در دل حلقه [illegible] | با خیالت [illegible]
یک رو [illegible] در باز کن | راه و رسم دلبری آغاز کن | چشم [illegible] باما
[illegible]

لعل را فرمان با حبابه بده | غمزه را فرما که تا غارت کند | کن اشاره تا مژه خنجر زند
بر در لیسوان [illegible] | کو ز جانها [illegible] | تو سر ابرو را ز غمزه تیز کن
جان [illegible] | لیسوان [illegible] | خنجر [illegible] [illegible]
خوش [illegible] | صبح روشن کن [illegible] | ایها [illegible] [illegible]
لا اطیق لا اطیق لا اطیق

طاقتی کو تا کشم احمال غم | قوتی کو تا برم اثقال غم | خسته گشتم [illegible]
جرعه بخشا که کم [illegible] | جرعه جرعه در گلویم کن مدام | زان [illegible] قوت [illegible]
[illegible] | شوق [illegible] | دیده جانم [illegible]
سینه [illegible] | کو [illegible] | نور کدم نور کدم نور نور
ربنا [illegible] المجیب | | من درای [illegible]
آن تجلی بود بر قلب کلیم | منعکس [illegible] الطور العظیم

مرحبا [illegible] | کا بدی [illegible] از جانب دار الشفاء | نسخه [illegible] طب
گفتم [illegible] | وه چو نسخه دارو [illegible] | وه چه [illegible]
[illegible] | اهل معنی [illegible] مصور خط | وه چو خط [illegible]
وه چو [illegible] | دل ز زان [illegible] | گاه جان [illegible]
مهر جانان [illegible] | دل [illegible] جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | ابن [illegible] تازه [illegible] | شاه [illegible]
وه چو شاه [illegible] | حب [illegible] | شانه دام [illegible]
[illegible] | جانی [illegible] | نافه [illegible]

نور چشم ... در چشم تشنه
غمزه اش ... لطف لقائی
شاه راه است این به شهر اهل حق
آن حیات جاودانی ...
لاجرم ذاتش که حق مطلق است
مشتق از ... احمد است
نور احمد ... نور اعظم
منعکس شد ... از نور اعظم
این ... هم نور او ...
زان تجلی ... دائم ...
مرحبا زان نفخه ...
ده چو نفخه روح القدس
جان عیسی روح از ...
بوی یوسف ... از ...
لمعه من نور ...
موسی جان چون ...
خلع نعلین ...
فارغ از ... او ...
بند رفتن ...

خنجر مژگان ... عشق ...
صد ... [illegible]
زنده ... بخشنده ... با ...
جا که آن ... ذات ...
بر ... صد ... صد ...
مطلع خورشید نور احمد است
ای خوشا آن دل که ... تجلی ...
نور او در هر زمان دارد ظهور
جلوه ... در قلب ... است
روشن اندر ... هزاران عالم است
استغفر فوق کل ...
نار ابراهیم از او ... سلام
بوی رحمان آمد از سوی یمن
نور موسی ... از نور او
فاخلع النعلین ...
عاشقان ... عالم ...
هرکه را ... مولا ...
زان ... پیغمبر ...
گفت هر کس را ...

ابرو ... پیوسته ...
... [illegible]
... [illegible]
مطلق از هر ...
جلوه ... مطلع خورشید ...
نور او ...
نور او تابید بر قلب کلیم
از ... نگار ...
دل که ... مشتاق ...
لوح محفوظ است ...
کاید از ... صدق و صفا
جسم ...
زرد ... یوسف ...
حبذا زان لمعه طور جمال
... [illegible]
رست از ... حقیقت ...
برتن ...
گفت ...
نام ... نام ... مولا ...

گفت هر کس را منم مولا ...
همچو سرو و سوسن آزادگی
... این گل ...
رهنمای ... نور ...
نور خاتم ...
بر سر و ... چون تاج و طوق
... الاولی ...
ما بی ...
... صد شوقها
میکند ...
عاشق ...
... ذره ... خورشید ...
ذره کو رونق از خورشید یافت
بلکه ... خورشید ...
تافت نور ذات او بر ... عالم
مرحبا ای بلبل بستان وصل
... بستان ...
...
... پرواز کرد

ابن عم من علی مولای اوست
شاخ گل ...
... درون ...
نور او روح تن آدم ...
منفرق ...
زینت لوح جبین ...
عادت الاحوال ...
احتیاج ما ز اندازه برون
ذوق ...
ما برای ... عالم ...
مجرم سلطان ...
ذره ها با خورد همه ... شدند
ذره که بگذشت ...

ابرو ...
... جا که ...
در ... اولیا ...
نور او جان و دل ...
نور او ...
حرز جان ...
تافت بر ما ...
اشتیاق او ...
ذوق ... فلسفی ...
میکند ...
لا ... عشاق ...
بس لطیف ...
خود صفا ...
ذره ها خورشید شد ...
کامدی از جانب بستان وصل
مطلع ...
شد ... مرغ جان ...
جانب بستان ...

١٠

وه چو دستان زیب باغ زند که | برکف هر گلی ایاغ زند که

غنچه بوسیده صد ساله رز | چون دم عیسی نسیمش جان فزا

از رضیش باغ رضوان قطعه | در خیابانش آب حیوان رشحه

سنبلش چون زلف خوبان خورده تاب | نرگسش از چشم مستان کم خواب

چهره لاله چراغ افروخته | عاشقان را داغ بر دل سوخته

سوسن آزاده سرتا پا زبان | در معانی رمزها کرده بیان

بر سر هر سرو همچون فاخته | پای بست آزاده دل باخته

هر طرف بنشسته بر شاخ گلی | در نواسنجی خوش الحان بلبلی

وه چو گل رنگ جمال دلبران | وه چو بلبل حیرت خنیاگران

از نوای بلبلان بر طرف باغ | خون شد آگاه هرگز بوم و زاغ

کی تواند صعوه شهبازی کند | با شکار باز انبازی کند

هر که از این بلبله سرمست نیست | با نوای بلبلان همدست نیست

بیخبر بود دل اندر بوستان | بلبل دستان سرا از این داستان

زیب ورنگی ناگهان در دل بدید | عقلش از تن رفت و هوش از سر پرید

نی غلط گفتم چو گل سرخ شد | تشنه کوی آب در باغی شد

تا نگویی زیب تلخی میکشم | از لب شیرین ساقی سرخوشم

گفت ساقی ای همه پیمای ازل | آنکه باشد لا یزال و لم یزل

آنکه بگشاده در میخانه‌ها | ای همه همچو در پیمانه‌ها

رو سوی میخانه خاص نمود | رو برخ دل تاب الاصنام نمود

ریختم در کام

ریختم در کام جان پیمانه | ساختم ساقی بهر میخانه | جام باقی در کف ساقی بهار

باب تقوی بر رخم باقی گشاد | جنت تقوی است بنشین ایمنه | تا نگه خرم دل ...

گه ز تقوی سینه‌اش پروای سر | هست حق را نیست پروای کسی | کز عیش از هم میخانه‌ها

بیم و امید و جحیم ای جنان | هر که رسته از همه این سقر | وانکه بنشسته بر کف دل

نور تقوی تا بشر نور نمی | نور تقوی کار شد طور سینا | تا ابراهیم را تقوی فرد

زیب تقوی آب آتش برد | لنگر تقوی به طوفان نوح بود | ورنه موج از جا چو کاه برد

تا ز تقوی گشت لوم بر آن | خیب عصبا زاد در دلها در میان | لمعه نور علم از بشر بود

مصطفی تقوا بشر زینت ازل | هر که را تقوی است رهبر آمده | بر جبین نور مظفر آمده

انبیا و اولیا و اصفیا | شد ز تقوی جمله را دل باصفا | جمله مصطفا گشت شان زیبا

تا که اندر عاشقی سینا چو جان | سر بسر بینا مطلوب آمدند | هم محب یار و محبوب آمدند

شاه این حال در نص مبین | | هست والله محب المتقین

دلها همه در شهود راز | بر جلوه دگر زند پر تو انداز | این جوهر جهد در سینه

| یک حی بود و جوهر سینه |

عزیزی که القلب خبری بگفت | زجاج دیدی لا که هستی بر نفت | چو نقش بر ابناب ابدالنام

برون آمد شرر دل زیب ظلام | راه اسرار کلونه راز یافت | در سینه نور الابصار یافت

دل شونده روشن از آن نور | زد از این ظلمت آب و گل دور شد | مجموعه شد از جرم کی همه

یکی دید بالا و پستی همه | مقلوب کلونه راز شد | بدلها همه پرتو انداز شد

همه دل تو این گل که در زیست | که رسید بر آن دل که آیینه | دل اندر حقیقت آن پاک

درین نکته هرگز نه ریب و شکست کنایه ز دلهای آشفته هاست اشاره به آشفته اولیاست
که در خلوت خاص رب غفور نمایند از بهر دیگر کسی نور وگر آن دو آشفته که آشفته است
که بیننده در شاه محبوب آشفته است هر آن کو در آشفته بسته مشکلی هر آشفته بستر هنی و دولی
دل که شکستاریست جامع صفت بود خوش که چهره می مهر شکن که زین بام کو آشفته آمد
بکان در عشق که کشید لذ همه رسته از آشفته ما کو بر او خریده بجز طعنه خاص و عام
سر هستی از خنجر لا زدند ز لا حلقه بر باب الا زدند مجرد ز قید علایق شدند
معطل بکشف حقایق شدند

رخ از بهر چه خوش حق بود ما فریفته
رهی سیر زد آنها بدل با فریفته
گواه عشق آن باشد که سر بشر مینی از رخ
دلیل رهروان باشد که چشمش می آرد دریا
هر آنچه انبیا گفتند فقهی و دو از رفتی
هر آنچه اولیا گفتند امنا و صدقنا
بجرعه از شرابی خوردم بگیر از من که بد گوم
بیابان بود ما بستان دوا بر دل استغنا

سحرگه در حرم دل حضوری داشتم کاری
سر گشته غریب در لو گشتم رسیده از عالم
الا ای طالب انوار توفیقات صدیقی
الا ای طالب انوار تصدیقات ز طلعتنا
اگر وصلم همی خواهی بکوی من بیا و رد
اگر ره را همی جویی تکیه دان رخ زعمرها
صنم از بشکنی هرگز نیا بد قرب کبریا
زلا گر بگذری یا بیر مقتی چهره الا
مراد باشد که هستی با همی پرسند حکمت
گذر از نفس رو دان بخشش بگذر اموات
طبیب حاذق و کامل حکیمی صنعی و طاهر
که هر مشتعی را راحت لعلش علاجی استشفا
که از طلبکاری و بی کس نفس را بکمال
بشنفا دکر خبر داری بخوان قانون استشفا

۱۴۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدائی را سزاست
که ثنا گستر نا جها گردد درست
آنکه از فیضش دو عالم روشن است
هیچکس خالی ز فیضش روشن است
آن توانائی که بر تیغ زبان
داده آب از جوهر نطق و بیان
آن کریمی کز کرم بی ننگ و ریب
رزق هر کس میدهد از خوان غیب
آنکه در شکرش فزون نعمت بود
طاعت او موجب قربت بود
آن نواسازی که در هر بیشه
میزنند هردم به نوعی نغمه
آنکه چون فرمود الست ربکم
جمله در قول بلی گشتیم گم
در ازل بستیم با او عهدها
در مذاق افشاند او شهدها
تا چنان کهیم بر آنهای و چه
چون نگاه داریم شرط آن عهد
کانبیا در ناچیدنا که آمدند
در مقام ما عرفناک آمدند
پس همان بهتر که از تقصیر خویش
ما بدان درگاه عذر آریم پیش
ورنه آن را آنچه میباید سزا
کی تواند بوالبشر آوردیکا

بعد حمد حق درود بیعدد
بر نبی و آل و یاران تا ابد
بر ضمیر انور نطق او ران
باد روشن این معانی را بیان
که در درج گهر وا میکنند
نسخه در منطق انشا میکنند

بسوم در بحر فکرت غوطه ور / کاورم بیرون یکی عقد گهر
تا که خواهد هر که تحقیقی کند / با تصور تا که تصدیقی کند
اندرین نسخه نماید او رجوع / تا نماید درک اصال فروع
همچنین بر نسبتهای وی صادق / پس سبب را موجبه ناطق شود
حکمها را جمله ترتیبی دهد / از بداهی در نظر زیبی دهد
تا که هر مجهول معلومش شود / سر تا مفهوم مفهومش شود
آدمی را هست تا خود قوتی / که در آن حاصل شود هر صورتی
صورت اندر آینه گردد عیان / لیک معنی را نماید غیر آن
چیست صورت هست محسوسات تو / چیست معنی هست معلومات تو
چیست محسوس آنکه میگردد عیان / از حواس پنجگانه در جهان
چیست معقول آنکه باید در حواس / بی لباس شرکت او گنجد در لباس
لیک اندر قوت انسانیت / حاصل آید صورت هم معنیت
چیست آن صورت که در انسان بود / هر چه را ادراک بنمائی آن بود
صورتی کان شد پدیدار که عیان / با تصور تا که تصدیق است آن
آن شوی تا واقف از علم ای پسر / گوش سر بگشا و حس بند گوش سر
صورتی در دل تصور میکنیم / شرح تصدیق و تصور میکنیم
نسبت شیئی بشیئی تصدیق دان / گر بایجاب است و در سلب از آن

آنکه او در گستر ورای نسبت است
آن تصور نفس امر فرد است

نسبت شیئی

نسبت شیئی بشیئی دارد سه حال / حملی است و اتصال و انفصال
نسبت حملی بگویم با تو چیست / اینکه گوئی زید کاتب هست نیست
اتصالی چیست اتفاقی کتاب / روز باشد گر بر آید آفتاب
انفصالی آنکه گوئی این عدد / زوج باشد یا که فرد ای معتمد
این مقالات چونکه شد بر تو عیان / نکته دیگر بشنو از گوش جان
پس تصور بایدت اول طلب / وانگهی تصدیق در ایجاب سلب
دو بیان آید نسبت منسوب بذات / گر تو گویم به اشر خوانی بذات
سیمان را نسبت حکمیه دان / بهر تصدیق این سه را شرطیه دان

بر دو وجه آمد تصور ای پسر / یک بدیهی باشد و دو در نظر
در بدیهی حاجت نیست فکر / در نظر باید نمودن فکر و ذکر
همچنین تصدیق هم زاین هر دو سر / شد بدیهی و نظر از حق نشر
حکم بر ظاهر بدیهی خوانده‌ای / حکم در باطن نظر شد ای پسر
هم ز ترتیب و تصور تا دوم / در بدیهی و نظر گفته حکم

چون بدیهی و نظر را یافتی / در معنی را صدف بشکافتی
امتیاز بشر از حیوان بود / فرق از حیوان تا انسان بود
در نظر انسان ز معلومات خبر / میتواند یافت مجهولات خبر
لیک حیوان را کجا این درک و فکر / گرچه دارد دست و پا و چشم و گوش

پس بباید گفت اکه الفیلان   از نظر در صحبت فن دان
تا بدان ترتیب مجهولات حقیر   جمله دریابد ز معلومات خبیر
لیک دانی که هر آن حکمت   ور نه او سر چشمه مستغرق فنه
فارغ از مستقبل و ماضی و حال   احتیاجی نیست او را از مقال
علم پنهانی بدیشان روشن است   عالمی از فیض ایشان گلشن است
نیست این رتبه چو قدر هر کسی   پس بباید خواند منطق را بسی

تا شوی تا صاحب نطق و بیان   این معانی را شنو از گوش جان
آن تصورها که موصل میشوند   از بدیهی وار نظری هوشمند
هست گفته عالمان این طریق   قول شارح یا معرف ای رفیق
هم دلیل و حجت است این حکمها   که شود حکمی دیگر زیشان ادا
تو معرف را و حجت را بدان   تا شود مقصود از این هر دو عیان
فی الحقیقه این دو حرف معنی‌اند   تا نپنداری که حرف لفظی‌اند
صاحب این علم فطرت کار است   بند زرق و حیله و دستار نیست
لیک هم از بهر تفهیم عوام   معنی از الفاظ میسازد نظام
گشت در حیب بر تو تا داری نظر   باعتباری سوی الفاظ ای پسر
که دلالت سوی معنا میکند   در حریم خاص ما وا میکند

از دلالت گو مبحث کیفیتی   چون نسبتی است یا از جهتی
که در علم آن

کز علم آن تو را ای بی هنر   حاصل آید علم بر شیئی دیگر
شیئی اول هست دال و بهمین   هست مدلول ای بخوانی به یقین
وضع را تخصیص شیئی دان و شیئی   همچو لفظ زید بر معنای وی
گر کنی در حکم استقرا نظر   هم دلالت بر سه قسم است ای پسر
قسم اول را تو وضعیه بگو   زانکه باشد وضع را مدخل در او
وان در الفاظ است اکثر حسب بین   همچو اسم که بر ذات وی
هم تواند خالی از الفاظ بود   چون دلالات و اشارات عقود
در بیان عقلیه باشد ای عزیز   ز اقتضای عقل و ز الفاظ نیز
هست همچون لفظ مسموع از کنار   بر وجود لافظ است مقدار
هم بود در غیر الفاظ ای پسر   همچو دلالت بر مؤثر از اثر
سیمین از مقتضای طبع حوا   گر بود طبیعیه نامش را روا
وان بود در لفظ از صاحب هنر   همچو آه و ناله بر سوز جگر
اسم نوان در غیر لفظش یافتن   همچو رفتار نبض بر رفتار تن

چونکه در نسبت دلالت رانده است   معتبر لفظیه و وضعیه است
زانکه در معنای باشد این طریق   در استفاده و افاده ای رفیق
وین دلالت منحصر باشد مدام   در مطابق در تضمن و التزام
لفظ اگر دلالت بر معنی تمام   رو مطابق تو ورا بگذار نام
در بجز معنای خود او هست دال   آن تضمن باشد ای صاحب جمال

ور بود بر خارج لازم بدل
دل التزامست این بنزد اهل دل

روشن است این نکته ای نیکو مقال
لفظ گر بر وضع بر موضوع حال

هم بجزو و خارج موضوع نیز
می‌کند بی‌شک دلالت ای عزیز

زانکه باشد فهم کل مشکل بود
تا نگردد جزئی حاصل بود

لیک خارج هست محتاج لزوم
تا نشود آن نیز حاصل در فهوم

ور چنین نبود دلالت ای کیا
نیست کلی در معنی آن لفظ را

واین دلالت نیز اهل منطق
معتبر باشد همیشه ای رفیق

لیک باشد نزد اصحاب اصول
پی لزوم عقلی فی الجمله قبول

مفرد از حاصل نشد بر تو کهی
بی لزوم جزو موضوع بهی

لیک زان چه که هستی حق پرست
بی مطابق هر کس ضرورت نیست

زانکه این اصل است و فرع این چه او
فرع را بی اصل کی دیدی بگو

از مرکب بی لزوم است در کلام
تو تضمن خوانش ای بی التزام

مفرد ار دارد لزوم ای پسر
التزامش بی تضمن نیز شمر

لفظ اگر در موضع استعمال شد
آن حقیقت نزد اهل حال شد

لیک اگر در غیر موضع خودش
این مجاز است از قرینه دانیش

لفظ اگر موضوع له دارد یکی
مفردش خوانند بی ریب و شکی

ور زیاده باشد ای صاحب نظر
مشترک خوانندش ارباب هنر

وان قرینه باید شد در لفظ عیان
تا نشاید در دل از معنیت عیان

گر دو لفظ

گر دو لفظ است و یکی معنی از آن
رو ترادف خوان ورای سازدان

ور بود در هر یکی معنی دگر
رو تباین دانش ای معتبر

رو ترادف چو در [illegible]
رو تباین همچو انسان و حجر

لفظ اول بر مطابق ای عزیز
بر دو وجه است نزد ارباب تمیز

یک مرکب باشد و مفرد دگر
تا بگویم شرح هر دو مختصر

گر همی دانی مرکب را که چیست
گوش جان بگشا بگویم تا که چیست

آنکه گردد جزو لفظ او خوش مقال
جزو معنی و مقصود دال

وان دلالت هم بود مقصود نیز
همچو رامی الحجارة ای عزیز

جنبت مفرد آنکه نبود این چنین
وان بود بر چار قسم ای نازنین

قسم اول آنکه جزئی اندر آن
نیست چون همزه از دار المکان

قسم دوم آنکه دارد جزو لیک
بی دلالت همچو زید ای نیک

قسم سوم آنکه جزو او بدال
وان دلیکن نکته ای هیچ دال

جزو مقصود تو زان ای محتشم
همچو عبدالله چو شد بر تو علم

قسم چارم آنکه دارد جزو دال
هم بود بر جزو معنی با کمال

لیک نبود این دلالت هر تو را
جزئی از مقصود ای صاحب ذکا

هم بود لفظ مرکب بر دو حال
نام غیر نام ای نیکو مقال

نام می‌باشد صحیح اندر کلام
متکلم را سکوت ای نیک نام

یعنی آن شد چو طلب از هش گو   شرط بنحو مخاطب هم بود
نام اگر فی نفسه ای پاکیزه دل   باشد اندر صدق و کذبی محتمل
تو قضیه یا که جزو از آن بخوان   عقد باشد در باب و تصدیقات آن
ور ندارد صدق و کذبی احتمال   هست انشاء نحو از ارباب کمال
خواه باشد بر طلب دال ای عزیز   همچو امر و نهی و استفهام نیز
خواه بنحو اسم دلالت نحو درا   چون و ترجی ندا
دان که انشاء هست نحو بخوان   معتبر باشد بتقریر و بیان
لیک عقد نام را بنحو صحیح   اندر آن ترک سخن تعمیم صحیح
وین بود تقسیم ترکیبش دیگر   غیر تقییدی و تقییدیه ای پسر
هست تقییدیه آنکه نسبت اضافه   آنکه خواه در وصف و خواه اندر اضافه
ثانی هر قید اول می‌شمر   چون غلام زید و مرد معتبر
غیر تقییدیه ای هم ای صاحب نظر   هست چون فی الدار انشا معتبر

زآن معانی چونکه گشتی کامیاب
نکته دیگر بگویم حسنش بیاب

درک معنی‌ها که جمله مفردات   خواه اسم و خواه کلی خواه ذات
هم معانی مرکبها تمام   یا همه انشائیه و خبر تمام
شد تصور لیک ادراک خبر   یا قضیه هست تصدیق ای پسر
محض الفاظ دین باشد مدام   که مناسب‌تر اهم اندر این مقام
جزم که بر تصدیق ای معنی پرست   بی تصورها یکی معنی مثبت

زین سبب

زین سبب اول کن ای رازدان   شرح احوال و تصورها بیان
هرچه اندر ذهن متصور شود   نحو در تفسیر از تصورها شود
قائم ای حق‌بین بصورت روشن ضمیر   از وقوع شرکت اینجا کثیر
آن بجزئی حقیقت همچو زید   واندرین معنی نباشد هیچ قید
ور نشد فی الجمله مانع از وقوع   کلیش خوان همچو انسان از وقوع
هر یکی اسم زان تشریح می‌ادا   که کلی باشد و جزئی اضاف
که اضافی هم برابر هنر   میشود جزئی حقیقی ای پسر
گاه هم فی نفسه هم کلی شود
لیک نه کلی و دیگر شود
در حقیقت ای حکیم حق‌شمار   جنس کلی افراد کلی را شمار
یا حقیقت هست نحو کلی تمام   نه که ای خویش را از نیک نام
یا که خارج یا که جزء ثابت است   باشد از افراد نحو انجو شر ثبت
گر حقیقت شد تمام افراد را   خواه منتشر نوع حقیقی بولا
همچو انسان که تمام الحق بر است

پس حسنین نوعی همه افراد دیا   در حقیقت متفق باشند ای
گر بما هو شد ز افراد سؤال   دی برابر در جواب آن مقال
نوع کلی پس بما هو شد خطاب   بر امور متفق اندر جواب
مثل ما زید و عمرو را از فضول   که بود در آن جوابش در معقول
وانکه شد افراد جزو ماهیت   ز انتشر گویند ای نکو نیت

وین همه شد پیش ارباب هنر — منحصر در جنس و فصل ای پسر
زانکه آن جزو حقیقت گر تمام — مشترک گردد در آن فرخنده نام
در میان آن ذات و جمیع ذوات دگر — جنس باشد آن بفهم ای پسر
مقصد از این مشترک دانی که چیست — آنکه خارج جزئی از وی نیست
در میان آن دو ذات ای گوش کن کلام — همچو آن حیوان که باشد بس تمام
مشترک در عند ایشان جنس لفظ — در میان ذات انسان و فرس
زانکه انسان و فرس با یکدگر — مشترک در جنس باشد ای پسر
مثل جوهر را که هر دو قابل اند — طول و عرض و عمق را هم شامل اند
همچنین جسم نامی در فرس — متحرک بالاراده ذات این دیار
زین همه حیوان اراده آمده — هم ز حیوان جنس ایشان آمده
جنس چون شد مشترک در ماهیات — بر امور مختلف ای نیک ذات
پس بما هو مختلف را در سؤال — جنس می‌گوید جواب اندر مقال
مثل ما الانسان و فرس را جواب — که شود حیوان معقول ای کامیاب
هم تواند یک حقیقت را بود — بعض فوق بعض جنس ای عدد
گر سراسر جنسها را سر کنم — بایدم اینجا صد دفتر کنم
پس همان بهتر که سازم مختصر — کاختصار اولی ز تطویل ای پسر
هست حیوان جنس کلی را قریب — ما بقی جنس بعیدند ای حبیب
پس هر آن جنسی که پاسخ اندر او — از جمیع مشترک‌ها است او
آن باول مرتبه باشد بعید — همچو جنس نامی ای کف امید
در رتبه پاسخ

در رتبه پاسخ ز ذات ای گوش منقبت — خوان بعیدش تو بدوم مرتبت
همچو جسم مطلق ای معنی شعار — ثالث هذا علی هذا القیاس
و ابعد اجناس را عالی بدان — و اقرب اجناس را سافل بخوان
وانچه بین عالی و سافل بود — آن متوسط گو ای ...
ذکر جزو ماهیت را فرق‌ها — کاشتراکش بد تمام ای پاک ...
بد همین کاورد شرح اندر میان — نکته دیگر بگو بشنو بدان
گر بود جزو حقیقت ز اشتراک — ناتمام ای مستمند سینه چاک
فصل گویندش تمام عارفان — گفته اند خوش اهل منطق بیان
زانکه بد هر ای فرخنده پیر — آن ممیز جوهری از ذات غیر
خواه بعض مشترک ... دران — همچو ناطق کای ... دران
فصل انسان را بگو مخصوص در — وین بود فصل قریب ای بوالهنر
گر شراکت دارد اما ناتمام — فصل کامل را بعید است نام
پس بود از ماهیات ای جوهری — فصل بالجمله ممیز جوهری

وین کلی که بود در بیان
زای شئی هو فی الجوهر نشان

نوع را هست معنی دگر — کان بود نوع اضافی ای پسر
وان بود ماهیتی کاندر سؤال — بر وی و ذات دیگر است در مقال
جنس می‌گوید جواب ای ... — همچو حیوان که بر انسان و فرس
گاه هم شاید بر آنها تمیز — وی شود نوع حقیقی ای عزیز

گاه هست نامی حیوان بی اراف
جسم نامی را بود نوع اضاف

همچنین نامی هم از معنی پرست
جسم مطلق را اضافی نوع هست

لیک آن کلی که باشد ای کیا
خارج از ماهیت افراد ها

گر بود مخصوص یک ذات ای پسر
خاصه همچو آن نشر از ارباب هنر

وان بود ماهیتی که بی غرض
غیر را گردد ممیز در عرض

همچو ضاحک که با آن نیز نسبت است
وین کسی باید که اهل فطرت است

در شراکت با بشر ای مهر گستر
در میان آن و حقیقت با که بشر

عرض باشد ولیکن هست عام
همچو ماشی که بعد از وی مستقام

مشترک انسان و حیوانات را
قسم بندد پس پنج کلیات را

نوع و جنس و فصل و خاصه عرض عام
با تو گفتم شرح هر یک والسلام

چون تو را احکام خمسه شد عیان
باز احکام معرف را بدان

وان بود بر چار قسم ای معتبر
هست حد تام قسم اولین

وان مرکب باشد ای مرد نجیب
هم ز جنس اقرب و فصل قریب

مثل آن حیوان ناطق کای فلان
هست در تعریف انسان حد تام آن

دوّمین را حد ناقص گفته اند
گوهر این راز نیکو سفته اند

وان مرکب باشد از جنس بعید
هم ز فصل قارب ای نیکو شنید

همچو جسم نامی ناطق که نیز
هست در تعریف انسان ای عزیز

سیمین را نام باشد رسم تام
هم مرکب ای همه فرخنده کام

باشد از

باشد از جنس قریب و خاصه آن
همچو آن حیوان ضاحک ای فلان

گاه هم در رسم انسان سر بسر
درک این معنی کند اهل نظر

چار هم شد رسم ناقص ای عزیز
وان مرکب نزد ارباب تمیز

هست بود از خاصه جنس بعید
همچو جسم ضاحک ای [illegible]

که هم اندر رسم حیوان گفته اند
تا نگویی رسم انسان گفته اند

گاه هم ز اعراض عام و خاصه نیز
میتوانند شد مرکب ای عزیز

همچو آن موجود ضاحک که بود
رسم انسان نزد ارباب خرد

لیک با این جمله اقسام از فضول
شد معرف بر همه اهل عقول

هم بتعریفات جایز ای ملک
نیست الفاظ مجاز مشترک

لیک اگر آید قرینه در میان
میتوان این لفظها گفتن بیان

ذات موجودات از روی صفات
هم خواص و امتیاز کلیات

در حقیقت با متن بس مشکلات
گرچه خرمنها ز عمرت حاصل است

در ته دریا نشیند گر خسی
درک این معنی تواند هر کسی

لیک آن است ای صاحب هنر
امتیاز و اصطلاحی سربسر

زین مباحث چون فراغت یافتم
بر تصورها سراغی یافتم

رو بسوی مبحث دیگر کنم
شرح تصدیقات کیسی سر کنم

چون تصورها که مجهول ای عزیز
بد در تحصیل محتاج دو چیز

یک بیان و احکام دگر وی
کان معرف بد آن فرخنده پی

هم بیان حملیه‌ها نی بود زان … شد مرکب قدش شارح ای فلان

همچنین که صدیق تصدیقات نیز … در مباحث است محتاج حجه خبر

وآن دگر ذکر قضایای آن … شد مرکب حجت ای بسیار دان

پس اول شرح قضایا می‌کنیم … عقد تصدیقات را در می‌کنیم

اندرین مبحث دلا گوش باش

لب ببند از گفتگو خاموش باش

از قضیه نکته‌ای نکته‌سنج … کو عبارت باشد از مستفاد دل آسنج

این بود قولی که باشد آن صحیح … صدق و کذب باشد گفتم فصیح

از حیث معنی بدان ای ممیز … آن مرکب گر بود از چار چیز

هست محکوم علیه اول بدان … در بیان محکوم به ای راز دان

سپس هم نسبتی باشد حکمیه … چار این حکم تا سلب و موجبه

فرق حکم و نسبت و حکمیه نیز … ظاهر است از صدور شک ای عزیز

زانکه اینجا نسبت حکمیه هست … لیک اندر شک ندارد حکم دست

هم قضیه باز انحصارش تراست … قسم اول ای پسر حملیه است

در بیان شرطیه باشد متصل … سپس این شرطیه باشد منفصل

آن قضیه هست اینجا حملیه … خواه اندر سلب و خواهی موجبه

در بیان اتحاد بین شرطیه است … پس اگر با اتصال حکم است

آن قضیه شرطیه باشد متصل

هم سلب و موجبه انصاف دل

وین قضا

وین قضایا سر بسر بر موجبات … ظاهر است اطلاق آن ای نیک ذات

هم مناسب گر بود بر سالبات … گر بود از طرف ما با موجبات

باز محکوم علیه ای خوش‌خرام … باشدش در حملیه موضوع نام

هم بود محکوم به محمول نیز … در قضیه حملیه ای باتمیز

وانچه بین رابطه هم در میان دال … بین موضوع و محمول است دال

رابطه خوانند ارباب هنر … کآن تمیز از باشدت هوش ای پسر

لیک اندر شرطیه موضوع را … شد مقدم نام ای صاحب ذکا

هم بود محمول تالی ای پسر … آن شنو تا فاصله رمزی دگر

در قضیه حملیه موضوع اگر … هست جزئی حقیقی ای پسر

آن قضیه شخصیه آید بنام … نزد ارباب دل ای شیرین کلام

ور بود کلی پس از افراد را … ذکر کمیت نکردم ای کیا

آن قضیه نزد ارباب هنر … مهمله می‌باشد ای صاحب نظر

گر بیان کمیت افراد را … کرد اندر محصوره است ای بازگا

وین بود بر چار قسم ای نامدار … موجبه کلیه قسم اولین

در بیان زآن سالبه کلیه دان … سپس آن را موجبه جزئیه دان

چار این قسم نزد ارباب کمال

سالبه جزئیه است ای خوش‌خصال

شخصیه اندر علوم ای هوشیار … معتبر هرگز نباشد یاد دار

مهمله محصوره جزئیه را / آید اندر قوه ای صاحب ذکا
پس قضایائی که باشد معتبر / هست محصورات اربع ای پسر
در قضیه حملیه گر حرف سلب / جزو مضمون است ای پاکیزه قلب
تو ورا معدولة المحمول خوان / زید لا کاتب دهر از فرق آن

جزو موضوع ار بود ای با تمیز
باشد آن معدولة الموضوع نیز

ورنه جزو این و آن گردید یا / شد محصل یا بسیط ای خنده بی
نسبت محمول با موضوع اگر / مستحیل الانفکاک ای پسر
آن قضیه شد ضروریه بیان / خواه سلب و خواه ایجاب ای فلان
در بود سلب ضرورت از دو سوی / ممکنه خاصه بود ای نیک خوی
ور ز یک سو سلب شد ای نکته سنج / ممکنه عامه بود بی شک ز سنج
بی ضرورت نسبت محمول اگر / هست با موضوع دائم ای پسر
آن قضیه دائمه مطلق است / گر بسلب است و اگر در موجبه است

ور بود فی الجمله ای شیرین کلام
مطلقه عامه ورا گردید نام

طوطی طبع ار شکر شکن / شد پی آئینه دل در سخن
تا کند این نکته سنج راز دان / از قضیه حملیه عکسی عیان
وان چو باشد ای عزیز با صفا / آنکه موضوعش کنی محمول را
همچنین محمول را موضوع نیز / سازی الا هست شرطش چار چیز

صدق و کذب

صدق و کذب و سلب و ایجاب ای جوان / اندر آن باید که باشد برقرار
پس بگفته موجبات از کلیات / منعکس با موجبات جزئیات
مثل کل الانسان حیوان صادق است / بعضی از حیوان هم انسان صادق است
موجباتی هم که از جزئی بود / منعکس با موجبه جزئی شود
سالبه کلی هم ای شیرین سخن / منعکس گردد بنفس خویشتن
نیست از انسان الوکی حجر / عکس وی هم هست بی شک معتبر
سالبه گر دارد از جزئی نشان / وانکه لازم نیست هرگز عکس آن

بعض حیوان لیس الانسان ار درست
لیس بعض الانسان حیوان را خطاست

باز بشنو از قضایای نقیض / نکته بشنو که گردی مستفیض
وان بود در سلب و ایجاب ای جوان / نحو مخالف شد ای روشن بیان
که شود فی ذاته صدق هر یکی / لازم کذب دگر نحو بی شکی
همچنین هم کذب هر یک ای پسر / نحو شود مستلزم صدق دگر
بعض انسان لیس حیوان ای فلان / سازد از این معنیت رمزی عیان
هم نقیض سالبات کلیات / این چنین با موجبات جزئیات
نحو مثال آنکه باشد ای پسر / آنکه گوئی بعض انسان حجر

از قضیه شرطیه ای هوشمند / باز بشنو نکته خوش دلپسند
گر ضروری باید باز انتقال / باکه سلب اتصالی گفتمش مقال

متصل باشد لزوم بی‌بیان / خود مثال آن چو شد ابراز دان

آنکه لو کان گر برآید آفتاب / روز موجود است زین ای کامیاب

ور نباشد اتصال از سلب دی / لازم آن را اتفاقیه است آی

شد مثال آن گر انسان ناطق است / پس همان اندر پی او ناهق است

منفصل را دان حقیقی نیز هم / انفصال اندرو جمعت و عدم

خود مثال این چه شد از بهر گو / این عدد یا زوج باشد یا که فرد

یعنی ای صاحب دل نیکو خصال / جمع و رفع هر دو میباشد محال

انفصال از در عدم شد ای عزیز / هست در و عدد او را نام نیز

هم مثال زید در بحر است یا / خود نگو غرق ای صاحب ذکا

یعنی او را رفع میباشد محال / لیک اندر جمع هستش احتمال

در وجه از انفصال است ای ولد / مانع الجمع است ای با جزء خو

بمثل اینکه گوئی ای صاحب هنر / یا شجر میباشد این شیئی یا حجر

وین دو را ممکن نباشد اجتماع / لیک ممکن میشود شان ارتفاع

پس نقیض و عکس را دان ای جناب / شد قیاس ابدل عیان بر وجه صواب

حجت اکبر بر سه قسم ای نیک‌کار / هست قسم اولین از او قیاس کار

یعنی استدلال ای معنی پرست / حال جزئی را ز حال کلی است

بمثل انسان جمله حیوان است ای اسیم / جمله حیوان است با جسم هم

همچنین جسم است انسان نیز پس / فهم کن گر باشدت هوش ای پسر

قسم دوم هست استقرا ای نیکنام / وان هم استدلال است ای شیرین کلام

حال کلی را

حال کلی را ز حال جزئی است / بمثل انسان و بهایم هر چه هست

جمله را در حال وضع ای پر هنر / فک اسفل می‌بجنبد سر بسر

پس ز حال جزئیه و حیوان که آن / هست انسان و بهایم ای فلان

حال کلی را که حیوان است او / کرده‌ای استدلال ای نیکخو

قسم سیم را از این تمثیل دان / وین چنین تمثیل را با دل بدان

کاندرو استدلال حالی ای پسر / جزو را از حال جزئی دگر

خود مثال وی نبیذ آمد حرام / همچنانکه خمر میباشد حرام

باز استقراء و تمثیل ای پسر / شد مفید ظن برای با هنر

هم یقینی را مفید آمد قیاس / پس بود مقصد بفکر و عمده اساس

وان عبارت نیز از باب تمیز / هست از قول مؤلف ای عزیز

گر نظر بنمائی بیشتر در فایده / وی مرکب از قضایا بالعموم

ز شنو لازم زهی قضیه دیگر / بمثل اینکه گوئی ای صاحب هنر

مختلف باشد جهان در هر صفت / مختلف فی نفسه هر حادث است

شد نتیجه زین مثالش ای جوان / که بود حادث سراسر این جهان

باز بشنو شرح اقسام قیاس / تا بهر صورت بشوی یعنی شناس

بر دو قسمت گفته اند او را ولی / کاهل منطق را بود آن معتبر

اقترانی وانکه استثنائی است / آن ز قسم اول و این ثانی است

انکه اصلا نیست بالفعل اندر آن / خود نتیجه یا نقیض این برادران

چونکه شرح اقتران گویم دگر / حیث استثنا در آن بنمای فر

[illegible marginal notes]

آنکه بالفعل اندر آن باشد بیان | نحو نتیجه با نقیض آن بدان
زفتراتی هم بر اهل تمیز | حملی است و غیر حملی ای عزیز
چونکه ظاهر تر از این که گفته است | مختصر سازم تو را [illegible]
حیثیت حملی بشنو این [illegible] | هست ترکیبش ز حملیات سر
دین بود بر چار نوع ای هوشمند | بشنو از هر یک تو شرح [illegible]
بین هر مجهول و موضوعی اگر | هست نسبت بر تو مجهول ای پسر
احتیاج افتد بحد اوسطی | که بنظر فاین باشد او در نسبتی
تا شود معلوم زآن واسطه | نسبت مجهول اندر قاعده
یا فنی از حد اوسط چون خبر | راز هم معنی برآوردی گهر
وانکه هر موضوع مطلوب صغری است | انجمن بین محمول حسنه اکبر است
اوسط از محمول صغری گرده | وانکه ای تو موضوع کبری [illegible]
شکل اول گوهران سفته اند | عکس آن را شکل رابع گفته اند
هر دو را گر آن وسط محمول شد | شکل ثانی هم بدان محمول شد

در بعد در هر دو موضوع آن وسط
شکل ثالث خوان تو از آن [illegible]

چار شکل منطقی چون یافتی | معنی او تو بود بشکافتی
در دولت نور هم را [illegible] | وز در عالی روح اوراد [illegible]

تمت رساله موسومه منطق منظومه من کلام مولانا نور [illegible]
تاریخ یوم چهارشنبه [illegible] ذی الحجه ۱۳۱۸
در شهر [illegible]